
تو تم پرستی

دکتر علمی شریعتی

توتیم پرستی

(Totémisme)

دکتر علی شریعتی

این نوشته را به عنوان " مقاله ای رسمی که برای چاپ " نوشته باشم ، تا در اختیار " خوانندگان محترم رسمی " قرار گیرد و " مطالعه فرمایند " و با " امعان نظر جدی و مبارک " خود ، آن را بر اساس ملاک های ادبی و ضوابط موجود در سبک های رایج در عالم نویسندگی و هنر مورد بررسی حکیمانه و نقد ادیبانه قرار بدهند ، تلقی نکنید .

در آغاز عمر دوبار دام ، تنهایی ، علی شناس - که در این " کویر " ، همچون یک تکدرخت بی برگ و بارو سوخته " تاق " ، " تنها زندگی می کند و تنها می میرد و تنها برانگیخته می شود " - خود را همچون " صاعقه " بر جانم زد و من - در برق آن - خود را به چشم دیدم ! قلمی - به رنگ " خورشید " - به دستم داد و قلمم را - که به رنگ " سیاه " بود - از دستم گرفت .
و من ، آن شب را نشستم و ایامم را نوشتم .

همین !

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ،
خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ ،
اقْرَأْ ، وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ ،
الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ .

....

(نخستین پیام جبرئیل)

(Totémisme)

توتِم پرستی

هنوز هم توتِم پرستیم . هرکسی توتِم در لورد ،
از میان اشیاء این عالم ، هرکسی خود را با یکی از آنها خویشاوند می‌یابد .
احساس می‌کند که میان او و آن پیوندی است مرموز که حس می‌شود و وصف
نمی‌شود و آن توتِم او است . شخصیت خویش را در توتِم خویش احساس
می‌کند ؛ خود را در آن می‌بیند : جایگاه آن " خود حقیقی " و راستین و
پنهانی و صمیمیش را در توتِمش می‌یابد . " توتِم " هرکسی " خود " او است
که در خارج از وی ، وجود یافته و مجسم شده است .
توتِم یک شوالیه ، یک عیار ، یک اسوار ، یک سوارکار صحرا ، " شمشیر "

او است .

شاعر جاهلی عرب می گوید :

" ای شمشیر من ، تو را هر روز خون تازه دشمن می دهم و هر روز ، تو را تشنه تر می یابم .

ای شمشیر من ، مادران طایفه مُعد کودکانِ نازپرورد خویش را برای تو می پرورند .

ای مادران بنی مُعد ، پسر بیچکان عزیز خویش را شیر دهید ، هر چه بیشتر شیر دهید که شمشیر من سخت تشنه است .

شنیده ام که شیرهای پستان مادران است که ، در کام شیرخوارگان ، خون می شود .

در هرکه های هولناک ، چه کوششها کرده اند تا تو را ، ای شمشیر من ، از من جدا سازند ، در کنار چاه بنی راغم ، پای کوه سلعا ، در سرزمین وطیس ، مردان دلیر معد بر قافله ما ناخستند ، ما دو شمشیر بیشتر نبودیم و همراهمان زنان و کودکان و گوسفندان و کالاهایمان بودند ! و آنها دهها شمشیر و بی همراه ! ما غارت شدیم ، زنانمان را به اسارت بردند و شترانمان را پبی کردند ، اما تو را از من نتوانستند گرفت . چگونه می توانند مرا از تو دور کنند که اگر در بستر مرگ بیفتم و جان مرا بگیرند ، تو را از دستم نتوانند ستاند ، مگر آنکه بازویم را از سرشانه ام ببرند و تو را با بازوی بریده ام — که از تو دور نمیشود — از من دور کنند ."

کیوتربازان حرفه ای را دیده اید ؟

سحرگاه ، بناشتا ، از خواب برخاسته و سیگار اشورا زیر لب گذاشته
با پُک های تشنه ای که سرفه های سینه مجروحشان دود را لحظه بلحظه به
بیرون می براند ، گرم شوق و نشئه پرواز ، برپام خانه بالا می آید و در خانه
کبوترانش را می کشاید و ناگهان ، انفجاری از پرواز ، از پرکشیدن تند و نرم
دهها کبوتر رنگین و زیبا که دیری بود چنین لحظه ای را انتظار می کشیدند ،
و لحظه ای بعد ، " گردِ بام دوست " ، چرخ می زنند و برگرد سر دوست
می گردند و او - کبوتر باز عاشق - چشم بر سینه آسمان پاک و مهربان
بامدادان دوخته و نگاه می شوق زده اش را ، همچون دو کبوتر نامرئی ، به
میان دسته کبوترانش می فرستد تا با آنها بپزند و بگردند و بچرخند و بازی
کنند و طعم خوش رهائی را بچشند و در هوای پاک و لطیف و باز آزادی دم
زنند و کبوتر باز - که در همه این آفرینش خدا ، جز کبوترش هیچ ندارد ،
جز با کبوترش آشنا نیست ، جز کبوترش او را دوست نمی دارد ، و ... رای
کبوترش نیست ، و جز کبوترش نیست - در چنین لحظاتی سرشار از بودن
و لذت بردن ، در چنین دم هائی پاک و خوب و زیبا و عزیز و ... آور ،
" زند " میکند ...

و کبوتر " توتم " او است ، معنی هستی او است ، هستی او است ، بهانه
زنده بودن او است ، جز کبوتر ، هر چه هست ، سنگ است و مجسمه است و
خاک است و زشت است و سرد است و بیهوده است .

برای یک موزیسین ، بتهوون ، شوپن ، موتزار ، باخ ، هایدن ،
آرمسترانگ ، راوی شانکار ، گاستون دوفین و حتی جایی هلیدی ... ارگ ،

گیتار، طبلا، نی، پیانو یک توتم است، در او زندگی می‌کند، با او حرف می‌زند، با او است، جز او، هر چه دیگر هست، بیگانه است و بیگانه‌اند و بیهوده^۶ بیهوده!

یک کلکسیونر، قیمتی‌ترین سکه‌ای که دارد، کاملترین کلکسیونری را که پس از عمری تکمیل کرده است، توتم او است.

در پاریس، یک کلکسیونر تمبر، داستانی را پدید آورد. از سری بگونه تمبری که جمع می‌کرد، یک تمبر خاص را کم داشت. سالهای دراز می‌گشت تا بیابد و نمی‌یافت. سفرها کرد و آگهی‌ها داد و کارها کرد و رنج‌ها برد و انتظارها کشید و خرجها کرد تا بالاخره آنرا یافت! در اواخر زندگی هم آنرا یافت و در اوج ناامیدی هم آنرا یافت و چه شوقی! زندگیش دیگر بیهوده تمام نمی‌شد، و چه خوب!

اما افسوس که سرنوشت شوم در کمین او بود و اینها همه مقدمه چینی بود برای آنکه ضربه^۶ بیرحمش را ناگهان فرود آرد.

پیر مرد در هتلی زندگی می‌کرد، در دو اطاقی که تنها او بود و خانواده^۶ بی‌شمارش: تمبرها! و بچه^۶ عزیز دردانه‌اش: همان آخرین تمبری که، پس از یک عمر انتظار، به آغوش پدر پیرش آمده بود.

صبح یک روز تابستان، پیر مرد از اطاقش پائین نیامد، نگهبان هتل زنگ اطاقش را زد. خبری نشد. در زد، خبری نشد. فریاد زد، پاسخی نشنید، در را باز کرد و وارد شد.

پیر مرد، در کنار کلکسیون باز تمبرش، جان داده بود!

هرچه جستند ، نه اثر ضربه‌ای بر او یافتند و نه نشانه‌ی سمی ! علت مرگش مجهول بود ، دیروز ، پیر مرد ، سرشار نشاط و شغف ، با جلفی‌های کودکانه‌ای ، از پله‌ها بالا رفت ، تا پاسی ، صدای زمزمه‌ی شادش از اطاق بلند بود . خودکشی هم نکرده است ، کسی هم به او آسیبی نزده است ، پس چرا . . . ؟

ناگهان ، یکی از دوستان نزدیکش و همکاران "آشنایش" ، در میان انبوه پلیس و کارآگاه و کارمندان هتل که گرد جنازه‌ی پیر مرد حلقه زده بودند ، چشمش به کلکسیون باز تمبراتاد و با شگفتی دید که آخرین تمبر نیست !

"تونم" مرد ، نبود !

چندین سال پیش ، خبر عجیبی منتشر شد که همچون پتکی بر مغزهای مردم کتابشناس و آدم‌شناس فرود آمد و همه را غرق حیرت کرد . مرحوم استاد سعید نفیسی عمر را همه با کتابها گذرانده بود و در میان کتابها پیر شد و در کنار کتابها مرد . برای یک کتابدوست ، دنیا عبارت از کاروانسرای بی در و پیکر و بیمصرفی است که تنها ، در گوشه‌ای از آن ، یک مشت کتاب می‌توان یافت ، از این عالم همین گوشه است که بدرد می‌خورد ، معنی دارد ، و می‌ارزد به اینکه یک انسان خود را به آنجا بکشد و با کتابها "محشور" شود و رفیق شود و با آنها بسریرد و "زندگی مشترک" داشته باشد و عمر را همه در کار آنها کند .

چه جمع خوبی ! یک انسان کتاب پرست و کتابهایش ! چه دوست پاک و

عزیزی! دوستی انسان و کتاب: چه خانه و خانواده، خوشبختی! کتابخانه و کتابها و سرپرستان که زندگیش را، آرزوهایش را، همه در این چهار دیواری کوچکی که برای او، از همه آفرینش بزرگتر است، محصور کرده است.

مرحوم نفیسی کتابشناس بود، کتابدوست بود، کتاب باز بود، عاشق کتاب، بیقرار کتاب، وقف کتاب، محو کتاب بود. مرد کتاب، خود بخود، مرد اندیشه و احساس، شرف و تقوی، مناعت و انسانیت هم هست، میشود. نمی گویم از هر نقضی، ضعفی میری است. نه، چنانکه وی میری نبود، اما بهر حال... به نسبت... با فرض اینکه همین آدم، کتاب آمیز هم نمیبود...! به نسبت دیگر نفیسی های بی کتاب، به نسبت خودش، اگر اهل کتاب نبود.

اسلام را ببینید که چگونه می اندیشد؟ هر که مسلمان نیست، کافر است. اما کافر بی کتاب نجس است و کافر اهل کتاب پاک! همسایه دیوار به دیوار مسلمان است! شگفتا! کتاب، کافر را پاک می کند! یعنی کتاب، مثل آفتاب و آتش و خاک و آب مطهر است، چه می گویم؟ مثل اسلام مطهر است...! و بگردم همین توده، امی خودمان را که دشنامش، در ردیف "لامذهب"، "بی کتاب" است!

نفیسی مدتی رئیس کتابخانه مجلس شده بود... چه مقامی شایسته تر

۱ - ممکن است برخی "اهل فن" "قال کنند" که: هه! این

بمعنی "کتاب آسمانی" است. متشکرم!

و لذت بخش تر از چنین مقامی برای چنان مقیمی!

کتاب از آن کتابشناس و کتاب فهم است. کتابهای دنیا مال کتاب فهم های دنیا است، نه کتابدارهای دنیا. مالک کتاب کیست؟ و مالکیت کتاب یعنی چه؟

از میان اشیاء این عالم. چهار چیز است که مالک بردار نیست، صاحب ندارد، قباله مالکیت برایش بی معنی است، ابلهانه است، سخیف است، حرف رسم و رسومات! حدود و مقررات، عرفیات و اعتبارات، سند و مهر و امضاء و شاهد و بیع و شری درباره اش حرف پوچ و زشتی است:

یکی کتاب است، دیگری معبد است، دیگری زیبایی است و دیگری...

دل!

دل یعنی چه؟ دل یعنی دل، نه یعنی مغز، مغز از آن صاحب مغز است و صاحب مغز متعلق به خانواده اش، و خانواده اش منسوب به شهرش، و شهرش مربوط به مملکتش...

بین چه حسابش روشن است و معین و منطقی! مو به درزش نمی رود!

مغز یکی از اعضاء پیکر صاحبش است. همین!

اما دل معجزه بزرگ و شگفتی است. حساب دیگری دارد.

دل چیست؟ دل آن آدم فهمیده، اهل درد، خوب با حالت لطیف عمیق مرموزی است که در اعماق درون بعضی موجودات راست بالای دویا، مخفی است.

اما آن تکه ماهیچه، خون آلود تلمبه مانندی هم که جزء احشاء جاندار

است ، و مثل یک مشتِ خونین ، توی قفسهٔ سینهٔ همهٔ آدمها و حیوانها هست ، اسمش را دل گذاشته‌اند تا آنها که "دل" ندارند و اصلاً "نمی‌فهمند چیست؟ عقده پیدا نکنند و خیال کنند که دل همان رفیقِ قلوه‌است ، همان که با قلوه و سنگدان و سیرآبی و شیردان و چهارتا پاچه و شکبه و کله ، یک دست "کله پاچه" کامل "را تشکیل می‌دهد ، و شکم یک خانوار عیالوار سرونیم سر را پرو سیر می‌کند ، و برای شبشان هم زیاد می‌آید و بعد از خوردنش هم "آن حالات" به خورنده‌اش دست می‌دهد !

اگر دل و قلوهٔ حیوان حلال گوشت باشد !

و خیلی‌ها هم که خودشان را پاک راحت کرده‌اند و همان رئیسه‌ترین عضو وجودشان ، یعنی شکمشان را دل نامیده‌اند و بجای آن همه فلسفه و مذهب و عرفان و الهام و اشراق و ادب و هنر و شعر و عشق و احساس و ریاضت و تزکیه و تقوی و صفا . . . یک دست "تنقیهٔ آب صابون" ، مشکشان را رفع می‌کند و مساله‌شان را حل ، و دلهره و درد و پیچ و تاب و اضطراب و التهاب و شور و شرفغان و غوغا و بیقراری و رنج‌های شناختنی و حرفهای نگفتنی و رازهای سر به مهر و ماجراهای پوشیده و زوایای پنهانی و اعماق ناپیدا و دنیا‌های سر بستهٔ آنرا باز می‌کنند و روشن و صاف و شسته و زنگار - گرفته و . . . چه توفیقی ! چه آرامش نفس و روشنی درون و صفای باطنی !

چهار انگشت پائین تر گرفته‌اند و خود را خلاص کرده‌اند و جنگ همیشگی شرق و غرب و کشمکش لاینحل فلسفه و تصوف را به صلح کل بدل کرده‌اند و سه هزار سال تلاش بی‌ثمر نبوغ انسانی و پنجاه هزار سال دغدغهٔ

هی جواب روح بشری را ، با یک « آروغ بجا و شمر بخش » ، پایان داده‌اند و
« رستگار » شده‌اند !

اما آن دل ، آن دل پنهانی مرموز شگفت که در بعضی روحها مخفی
است ، کارش نیز شگفت است ، او از چیزهای سر درمی‌آورد که عقل ما
هیچوقت فکرش را هم نکرده است ، هوشش به این جور چیزها هیچوقت
نمی‌کشد ، مگر عقل ما چه چیزها را می‌تواند بفهمد ؟ همینکه مثلا " چه جور
کاغذ باد هوا کند ، حساب کند که یک راس آدم چند کالری باید بخورد ! وقتی
اسهال بیخ ریش فلان مستطاب را گرفت ، از چه طریق علمی فنی‌یی ، باید
اقدامات کرد تا بندش آورد ؟ تا ایشان ، لااقل در این راه شهید نشده
باشند ! چه جور باید مقدمات را جور کرد تا با فلان « انسان » دم
کلفت « که هیچ آشنائی با او ندارند - و آشنائی با او هم حیاتی است -
ارتباط برقرار کرد ؟ به « صاحب حاجت » بیاموزد که چه جور باید دم جنباند
و موس موس کرد و بوز بوز کرد ، تا مزاح خان ، برای « قضاء حاجت » مساعد
گردد ؟ با چه دوز و کلکی باید « زندگی » را جور ساخت که هم آبرومندان
بچرخد و هم آخر سال ، برای دلگرمی و پشتگرمی و گرمی چیزی بماند ؟ با

چه فوت و فن می‌توان کاری کرد که همان قطعه زمین چهار نبش ، از اراضی واگذاری به مردم ، دولتی ، وقفی ، آستانه‌ای ... بقید قرعه ا به " آدم " هفت اصابت کند؟ با چه لطایف الحیلی میشود قیافه و شکم و غبغب و سرفه و لحن و ادا و اطوار و سایر لوازم فضل و اناثه علم را طوری تنظیم کرد که آدم یک سال تمام ، هر روز ، به کلاس پنجاه ، صد ، دویست ، سیصد نفری برود و بیاید و یکنفر هم پو نبرد که آقا کاملاً " بی تقصیر است ! بطوریکه همه رشته‌ها را می‌تواند درس بدهد !

عقل اینجور کارها را از دستش برمی‌آید ، اما دل مقامش اجل از این حرفها ، و پروازش اعلا ی ازین بام‌ها است ، عقل فقط دو کار بلد است : یکی اینکه می‌تواند " بداند " ، یکی اینکه می‌تواند " کلکی سوار کند " و همین ! " فهمیدن " کار عقل نیست . کار دل است . (۱) اصلاً " دل چیز دیگری است ، جای دیگر است ، از مقوله " این دنیا نیست ، چه جور می‌توان گفت

۱ - با حرفهایی که صوفیه و فلاسفه چند هزار سال است بر سرش دعوا

دارند ، اشتباه نشود ، مسلمان دعواش سر چیز دیگری است . جبهه‌اش " خندق " است و عقلش همان دل . دل صوفی نه ، دل علی .

مال کیست ؟ منسوب به کیست ؟ متعلق به چیست ؟ و متولی و مالک و سرپرست و خان و خواجه اش کیست ؟

می گویم مال این دنیا نیست ، و مال صاحبش ، یعنی همان آدمی که آنرا در درون خود دارد ، نیست ، چه برسد به شخص ثانی یا جای ثالث یا اعتباریات رابع و خامس و

یکی دیگر از چیزهایی که مالکیت بردار نیست ، قابل خرید و فروش و معاوضه و معامله و رهن و اجاره نیست ، زیبایی است . از زیبایی "نشستن" دولب خوب در کنار هم ، و یا زیبایی "خوب برخاستن" دولب پارسا از کنار هم گرفته ، تا معجزه یک چشم خوب که خاستگاه نگاه است ، و رفته تا زیبایی یک احساس لطیف ، یک روح متعالی و همینطور برو تا . . . زیبایی خدا ! اینها را مگر میشود برایشان سند مالکیت تنظیم کرد ؟ به ثبت داد و امضا گرفت و شهادت داد که "شک با سند برابر است" ؟ و تعمیر زد ؟ و رونوشت مصدق برایش صادر کرد ؟ و خرید یا فروخت ؟ زیبایی ها خود بخود اعضاء خانواده دلهايند . هر زیبایی بی مال دلی است که آن را می فهمد . تمام ! زیبایی لبخند صبح ، ناز شکفتن یک شکوفه ، زمزمه چشمه ساری در کوچه باغهای ساکت نیمه شب ، زیبایی یک اندیشه زیبا ، یک نوشته یا گفته زیبا ، یک نقاشی زیبا ، یک روح پرجاذبه و غنی و اسرار آمیز . . . از آن کیست ؟ مال کجا است ؟ این ها همه از یک کشور است ، همه مال یک نفر است ، مال دلی که با این ها آشنایی دارد ، خویشاوندی دارد ، قیمتش را می داند ، می فهمد و می یابد .

این است که باغدار خسیسی که یک برگ علف را نمی‌گذارد از باغش بچینی - با نگاهی بیگانه. و حالتی که گویی سهم انحصاری تو را که ربطی به او ندارد - به تو وامی‌گذارد و آزادت می‌گذارد که چشم انداز باغ و زیبایی تک تک گل‌های باغ را تمام بنوشی!

احساس می‌کند و حتی اعتراف که از آن تو است .

هوا از آن کیست؟ از آن کسی که قسمتی از آن را در قید مالکیت خود درآورده است؟ یا از آن کسی که بدان نیازمند است تا زنده بماند؟ به او روح و نشاط و اتبساط دمد، از آن سینه‌ای که، بی‌آن، خفقان می‌گیرد، می‌میرد.

خنده‌آور و ابلهانه نیست که کسی بگوید " هوای این خانه، این منزل، این مزرعه، در ملک من است و چون خانه، منزل، مزرعه، ملک من است، نباید در آن دم زنی، باید خفه شوی، هوا مال من است، این هم سندش، مهر و تمبر و امضاء شیر و خورشید و ترازو . . ."!

راستی این ترازو دار عدالت چرا چشم‌هایش بسته است؟ چشم‌هایش را بسته‌اند تا نفهمد که در ترازویش چیست؟ اگر می‌دید که عدالت این همه ابلهانه و زشت نمی‌بود. عدالت را می‌گویم نه ستم را، ستم که حسابش پاک است، ستم که چشم‌هایش بسته نیست، چهار چشمی دنیا را می‌بیند و همه را می‌پاید و هرگز اشتباه نمی‌کند. فرشته عدالت است که مثل خر عماری و اسب درشکه، چشم‌هایش را بسته‌اند تا نبینند که دیو در ترازویش چه می‌گذارد و کفه‌ها را عوضی می‌چیند، تا هرگز نفهمد که شاهک ترازو،

به دست او ، چه ها که نمی کند ؟ تا نبیند که "ترازو"یش را " زنجیر"
گرفته اند و از آن " کاخ کج " آویخته اند !

دیگری معبد است ! دکان کسب و خانه نشین است که صاحبخانه
دارد و دکاندار ، معبد که صاحب و مالک ندارد ، صاحب معبد هم کسی
شنیده است ؟ اگر شنیده است ، حتماً آن معبد را دکان کرده اند و دین را
کالا و عبادت را تجارت و ... یارو ، کاسبکاری که از ایمان مردم نان
می خورد ، ندیده ای " هنرمندانی " را که پول می گیرند تا مردم را بخاطر
پول دوستی سرزنش کنند ؟

معبد از آن عابد خویش است ، صومعه از آن راهب خویش است ، دُیر
از آن پیر خویش است و محراب از آن امام خویش و مسجد ویژه سرکشی که
در عشق ، سجده ها بر خاک می افشاند و می داند که تنها سجده کسی قبول
است که فروری برای شکستن دارد ! تولیت و موقوفه و متولی و بنا و معمار و
کاشی ساز و خادم مسجد حرفهائی هستند دور و پرت ! سرقفلی محراب و
پیشمازی مسجد هم از آن حرف ها است ! لوثی ماسینیون از آن من
است . زنش ، بچه اش ، همسایه اش ، عموجانش ، خاله اش ، آجان کشیک
شبهانه محله اش ، راننده اتومبیلش ، همکار محترمش و آن آقا یا خانمی که
ماسینیون لباسهایش را برای خشکشوئی و اطوبه مغازه او می داد نمی دانم
چکاره اویند ، البته بی ارتباط نیستند ! فرانسه اش ، پاریسش ، کاشی
" دو کوچه " موسیو "یش ، همان رابطه را با او دارند که تختخوابش ،

گهواره کودکی اش ، قنداقش ... (۱)

و بالاخره ... کتاب!

بعضی کاسیکارها خیال می‌کنند کتاب هم مثل دیگ زودپز یا قند شکن و بی‌زاما شلوار و ائانه خانه و خواربار است! مال کسی است که قیمت پشت جلدش را با بیست درصد تخفیف پرداخته باشد! ولو هم آنرا بخانه بیاورد و بگذارد توی "قفسه" که یعنی بله! ما هم بله! دکوری برای منزل وزمینه! آبرومندی برای عکس و تفضیلات و بخصوص مصاحبه! خیال می‌کنند کتاب هم مثل عروسک و گلستان و میمون پلاستیکی و سگ و گربه! ظریف چینی و دیگر اشیاء زینتی اطاق است که خودش پولش را داده و فاکتورش را هم گرفته است! خیال می‌کند "قیمت کتاب" همان مبلغی است که پشت جلد آن را فلان کاسب پیشه دیگری نوشته و داده به این کاسب پیشه دیگر! وای که چه دردناک است وقتی می‌بینم یک کتاب را، دیوان شمس را، حافظ را، حتی نهج البلاغه علی را، "سلمان پاک محمد" را یک دکاندار کتاب،

۱ - چه زشت است که بر سر ایرانی بودن یا ترکی بودن یا روسی بودن مولوی کشمکش دارند روسها و ایرانی ها و ترکها! آتاتورک، نادرشاه و پطر کبیر به کشورها متعلق اند اما مولوی؟ مولوی از آن کسی نیست، از آن کسی است که مثنوی را احساس می‌کند، شمس از آن کبیر است؟ از آن مولوی، اما اخوی مولوی؟ از آن خانواده اش و محله اش و نه از آن مولوی، متوسطها به ملکیت و تخصیصی درمی‌آیند.

یک کتابفروش (آه که چه زشت و ترس آور است این کلمه ! این شغل ! چه جنایتی !) به یک "مشرتی" می‌فروشد و ۲۷ ریال یا حداکثر ۱۸/۵ تومان ...
- چه می‌دانم چه بگویم ؟ - "بهای آن" را در عوض می‌گیرد و خوشحال هم هست که چند قران هم استفاده کرده (۱) ! و آن مشتری هم خوشحال که عجب کتاب خوش جلدی و خوش چاپی خریده و بخصوص که اندازه هاش هم جور است و درست می‌خورد به اندازه "قفسه ای ... "قفسه" ای ؟ که از پیش برای "در قفسه کردن" آن ، توی خانه اش تعبیه کرده بوده است !
"قفسه" کتاب ! بشعورهای بیرحم سنگدل . مگر کتاب خرگوش است ؟ !

کسی چه می‌داند که من ماسینیون را چگونه دوست دارم ؟ ! چه اندازه

۱ - برای آدم هایی که همیشه احتیاج به توضیح و اصحات دارند و غالبا "در" پاورقی "زندگی می‌کنند ، عرض می‌کنم که نظری نسبت به آقایان کتابفروش ها ندارم و شرعا "معامله" کتاب را جایز می‌شمارم و حتی خرید و فروش کتاب را بهترین نوع خرید و فروش ، اینجا ، الفاظ و تعابیر ، معنای دیگری می‌دهند ، زبان متداول نیست ، اگر با چشمی که یک روزنامه ، یک کتاب درسی و یا یک رساله فقهی را می‌خوانید ، این نوشته را بخوانید ، آنچنان خواهید فهمید که آن عده از روضه خوان ها یا هتل چی ها ...
اخیرا" ، در یک زمان و با یک زبان ، "کویر" را خوانده‌اند و فهمیده‌اند و نقد کرده‌اند ! از این مقایسه عذر می‌خواهم .

دوست دارم؟! این چنین روحی ، عظمتی ، نبوغی ، زیبایی متعالی مطلق ،
۲۸ سال - از ۱۹۰۵ تا ۱۹۳۳ - مداوم کار کرده و ثمره آن همه کار ، یک
عمر کار ، " سلمان پاک " شد و من ، یکسال تمام ، همه شب تا نزدیکیهای
سحر نخفتم و به عشق سلمان و یاد ماسینیون ، بیدار ماندم و آنرا ترجمه
کردم و با چه شوقی و امیدی و لذتی و وسواسی !

منتشر شد .

بیست و هشت سال زندگی ماسینیون ! بین چند میلیون و میلیارد
لحظه میشود ! لحظه هایی که هر یکیش از ابدیت بسیاری از علما و ادبا و
فضلا و اساتذهء ما قیمتی تر است و غنی تر و سرشارتر ! از این لحظه ها ،
ثانیه ها ، دقیقه ها که من برای هر کدامش در حسرت می گذارم . عطش هر
ثانیه اش ، هم اکنون ، شراره در استخوانم افکنده است . از دست رفتن هر
یک از آنها مرا داغ عزیزی است که تا عمر دارم عزادار آنم و داغدار آن !
بیست و هشت سال ازین لحظه ها ، ثانیه ها ، دم ها ، شب ها ، و نیز
یکسال از روزها و شبهای پرتیش و گرم خود را در یک جلد کتاب ریختم و
وقتی درآمد ، دیدم رویش نوشته :

۶/۵ تومان !

و یک روز بعد خودم ایستاده بودم و با همین چشمهای سرم دیدم که
یک " مشتری " ! دو تا نان سنگک زیر بغلش بود و یک کیلو گوشت آبگوشتی
هم دستش و آمد توی این " دکان دیگر " ، و یک جلد کتاب سلمان هم
ابتیاع کرد و دیدم که پنج تومان داد و آن کتاب را برداشت و پهلوی نان

و گوشتش گذاشت و برد!

دیگر نفهمیدم چه حالی شدم؟ حالتی رفت که محراب به فریاد آمد!
مدتی گذشت و چشم باز کردم دیدم دو سه بعد از نصف شب است و گوشه
اطاق کارم، زانوهایم را بغل کرده‌ام و سیگار می‌کشم و چراغ اطاق را هم
فراغ کرده‌ام روشن کنم.

خودم را داشتم دل‌داری می‌دادم، درست همانطور که یک آدم
مصیبت زده، داغ‌داری را دل‌داری می‌دهیم و خودمان هم بحر‌فهای
دل‌داری ما پانه، خودمان باور نداریم.

با خودم می‌گفتم: خوب! اینجا مشهد است، نباید توقع داشت.
مشهد مگر کجا است؟ یک قبر امام است و آنهم، نه یک قبر خالص، قبرش
هم، قالی است، قبر هارون است در وسط و قبر امام در حاشیه‌اش! و
اطرافش هم چندین صد هزار قبر فروخته شده و یا جا قبرهای فروشی و
با کادوئی و مبلغی هم دعا خون و زیارت نامه خون و روضه خون و رمال و
فال نخود بین و شمع ریز و گلاب فروش و سینه زن و زنجیر زن...
چاقو زن و... زن و مستاجرین نمازها و روزه‌های "کرایه‌ای"، نه، ببخشید،
"اجاره‌ای"! کرایه‌ای اصطلاحی است مربوط به آدم‌های ریش‌حنائی
عرقچین سری عقیق انگشتری خط دور گیوه‌ای خوش‌صلواتی... که پشت
سر بعضی پیش‌نمازهای تازه‌کار، به نماز می‌ایستند و دو تومان تا پنج تومان
می‌گیرند به "آقا" اقتدا می‌کنند، (اختلاف نرخ معلول اختلاف در هیات
ظاهره، شرعیه، قدسیه، آنها است)، اینها "نماز کرایه‌ای" می‌خوانند،

اما آنها نماز اجاره ای می خوانند ، روزه اجاره ای می گیرند ، مثلاً یکسال نماز به صد تومان ! یکسال روزه به دویست تومان . . . برای امواتی که در حیاتشان وقت نداشته اند خودشان انجام دهند ولی پولی داشته اند که بدهند به نماز خوان ها و روزه گیرهای حرفه ای برایشان انجام دهند . پدر پول بسوزد که در دستگاه خدا هم کار می کند ، آن هم چه کاری ! جانشین پرستش میشود ! و پولدار همانگونه که برای دنیایش کار نمی کرد و می خورد و بازاری کار را می خرید و کارگر را استثمار می کرد ، پول می داد تا برایش دیگران کار کنند ، برای دینش هم این پرولترهای مذهبی را اجیر می کند و شکم روزه و اندام نماز و زبان قرآن را می خرد و پول می دهد تا دیگران بجایش خدا را پرستند و او به بهشت رود و ثواب نماز و روزه و قرآن و پاداش پرستندگان را در قیامت بجابد !

استثمار دین ! یاللهجب ! دنیا از استثمار کارگر و دهقان بفریاد آمده

است و این ها خدا را هم استثمار می کنند !

آن هم بنام دین !

مغز استحواست تیر می کند !!

بله . . . ، گفتم این مشهد است و بقیه اش هم ادامه همین قبرجات و فیرآلات است ، منتهی باسمه ای تر ! و در آن حاشیه قرتی شهر هم که ،
العیاذ بالله من الوسواس الخناس ، الذی یوسوس فی صدور الناس ، من الجنه والناس ! اسها که تهوع آورند ، درست مثل کسی است که غذای گندیده کبیفی را بخورد ، بعد از مدت ها ، پس بیاورد و بعد از مدت ها . . .

یکی دیگر این پس آورده ها را ، به خیال اینکه آتش شله قلمکار است و یا ژلاتین میوه ، پیدا کند و بدلیل اینکه یک آدم محترم اروپائی پس آورده ، باز همین استفراغ ها را ببلعد و بعد از مدت ها ، مدت های مدید ، باز این هم پس بیاورد ! حالا شما بیائید و این استفراغ های دست سوم را از مد نظر بگذرانید !

گذرانید؟ ! چه حالی عارض وجود مبارک میشود ؟ حاشیه قرتی و ترو تمیز و آدم های ترکل و ورگلش ... نه ، نمی گویم ، عفت قلم لکه دار می گردد و داغ آن " تک مردان " غریبش که رنج می کشند و پاک مردم تکاورش که خراسان مرد را بیاد می آرند و آهوان آواره ای که به ضامن خویش پناه آورده اند تازه میشود .

طلبه با شرفش که بر روی میلیارد ها موقوفه و کنار میلیون ها پول دین ، گرسنه زندگی میکند و با هزینه ای کمتر از یک مرغ امریکائی و در این زمان که روشنفکر ، هم رشته علمی اش را بر اساس " درآمد ملی " انتخاب میکند ، او به عشق آنکه فرهنگ امام صادق را نگاه دارد ، زندگی بی برکتی را برگزیده است که جوانی اس را باید در حجره های سنگ و مرطوب بیوساید و کمال و پیری عمرش ، باید فرسائی بارشائی اش سود و ایمانس را عوام فریبان سازی کند و علمش را عوام سحمت دهد و چه مصیبتی بالاتر از این ؟

و سیر ، پاکمردان حاموش حوردان که همور سبت عالمان بررک فرهنگ ما را نگاهبان اند و روس اندسان دردمندش و بوده عاسفس و عاران . قنوت سانس که همور سسای از مرد بودن را در اس رواج سفلد پیروزی ، یا

خود دارند!

بله ، با خودم می‌گفتم : اینجا که خبری نیست ، چه انتظاری ؟ فضلی اینجا که اکثریت بیشتر از اتفاقشان ، تا کتابی را در مجله^۱ راهنمای کتاب ، سخن و دیگر " رساله های عملیه " شان سفارش خرید نداده باشند و آنها که حرفشان " فصل الخطاب " است به اینها " دستور نداده باشند که فلان کتاب بسیار پر مغز و عمیق است ! " و یا مراجع عالیقدرشان از قبیل حضرت هرمان اته و جناب مستطاب لرد ایوبری و علی الخصوص آیت عظمای استشراق و استسلام و استیران ، مفتی اعظم و قائد معظم ، مرجع عالی تقلید ، حضرت استاد جلالتمآب مرحوم ادوارد براون طاب ثراه فتوی صادر نفرموده باشند که فلان کتاب را بخوانید ، فلانکس نویسنده و محقق فاضل است ، او را تایید نمایند . . . و یا از " هیکل اعلی " و " باب ابها " و " نقطه اولی " لوحی نرسیده باشد از طریق " نواب خاصه " و " ابواب اربعه " از قبیل علامه تقی زاده و علامه بدیع الزمان فروزانفر و علامه . . . (بخاطر رعایت عفت کلام از ذکر نامشان خودداری میشود) که فلان اثر را اثری متین و فلان نثر را نثری سلیس و فلان شعر را شعری جزیل و فلان سبک را سبک مهوع تلقی کنید (۱) و یا جایزه " کتاب سال . . . " به آن اصابت

۱ - و نمونه اش شعراء و هم سبکهایش که چون آنها فرمودند این سبک هندی است ، این ها هم با اینکه می‌دیدند اصفهانی است ، از یک کنار گفتند : هندی است ، چون آنها نپسندیدند و گفتند سبکی مهوع است ،

نکرده باشد و یا نویسنده اش یکی از علامه ها و جوجه علامه های فابریکی (و بعضی هاشان هم کاردستی) نباشد ، از کجا بفهمند که این کتاب خوب کتابی است ؟ علم غیب که بیچاره ها ندارند ! مقلد که حق اجتهاد ندارد .

مثلا " بدیخت غلام ابول ملقب به شاغلام که از مشاهیر روستای کاهه از اعمال مزینان ما است وقتی برای خرید به تهران می آید از کجا بفهمد که مثلا " مرحوم استاد بدیع الزمان فروزانفر چون با " شرکت نمی دانم چی کتاب " ؟ قرارداد بسته اند و در " بنگاه معاملات علمی و فرهنگی و هنری و غیره " ، قولنامه کرده اند که کتابی مثلا " در شرح احوال شیخ عطار تصنیف فرمایند از قرار هر صفحه تحقیق علمی و تاملات معنوی و خلصات عرفانی ، مثلا " پنجاه تومان و به این علت است که ناچار بوده اند دسترنج خودشان را - که یک فرم چاپی بیشتر نمی شده است - هم شور دهند و هم بزنند و هم بادش کنند تا ورم کند و پهن شود و **وُورِکُکُ** و بیاماسد تا . . . پانصد صفحه تمام شود ، عبارت دویست و پنجاه هزار ریال پول رایج مملکتی که حساب خورده پیدا نکند و هم مبلغی شود فراخور مقام معنویت ، و روحانیت و کرامت حضرت شیخ ، علامه و عارف و سالک و . . . چه بگویم ؟

یا از کجا ، در آن گوشه دیگر تهران : " پیری بیند نشسته بر خنگ

←

این ها هم اجماع کردند براینکه این سبک مهوع است و ذائقه همگیشان ، با هم ، آنرا رد کرد و در نتیجه شعر قآنی و سروش شد شعر رنسانس ! و شعر صائب شد شعر ارتجاع و قرون وسطی !!

زمین - نه کفر و نه اسلام ، نه دنیا و نه دین " ! که عمر را همه در کار علم و اندیشه حق و حقیقت و احیای سنن مقدس باستانی و باز فروختن آتش جاوید اهورائی گذاشته و ، گرچه " پورداود " است ، بجز از نکبت تبار خویش ، دل در بند " پورکیومرث " بسته و سوخته آتش زرتشت گشته و به مقامی از استغنا و استعلا رسیده است و به اعراض از دنیای دنی و استغراق در بحر " سپند مثنو " و " فره هور " و " فرهنگ مهر " ، که عمر را همه بال در بال امشاسپندان و ایزدان - در آن سوی این اهرمنی زمانه - عصر زرین اهورائی را پرواز کرده است و همه در کشور آتش قدسی و آفتاب مهر پرستی پرورده و موعود دین بهی بوده و وارث گفتار نیک و پندار نیک و کردار نیک ، بر کتاب " بیژن و منیژه " ی کنسرسیوم بین المللی شرکت‌های امریکائی و فرانسوی و انگلیسی و هلندی و غیره نفت ، به قول جلال ، مقدمه‌ای نوشته در مناقب آریائیت کنسرسیوم و رابطه مجهول و مرموزی که میان شرکت‌های نفتی شل و اویل کمپانی و استاندارد اویل کمپانی و بریتیش پترولیوم با عشق بیژن و منیژه شاهنامه و نیز رابطه‌ای که میان این دو ، با ارزش نواد آریا وجود داشته و سازمان اکتشافاتی کنسرسیوم اخیراً " به هدایت استاد آنرا کشف کرده است و بقدری مقاله بدرد خور و بکار آمد و سودمند و متناسب و بجا و لازم و غیره بوده است که ارزش های آنرا حتی سلاطین نفت و بانک و اسلحه و فریب جهان و امثال هریمین و پیچ و مک نامارا . . . هم دریافته‌اند و لزوم انتشار عشق بیژن به منیژه را از طرف شرکت نفت تشخیص داده‌اند و پنجاه هزار تومان به حضرت استادی صله

داده‌اند و حق‌الکشف و نیز احتمالاً "خلعت‌ها دز نهبان ...!

بله ، بروم تهران ، آنجا سواد اعظم است و لایذ آدمهائی هم هستند که خودشان تنهائی کتاب را می‌خوانند و می‌فهمند و حتی کتابی را که از آن بالا بالاها صادر نشده باشد و دستور عمیق بودنش هم نرسیده باشد جرات می‌کنند که تشخیص بدهند .

"با" سلمان " به راه افتادیم و رفتیم تهران .

اما پیش خود گفتم : من در خانوادهٔ علم و دین و اخلاق زاده‌ام و تا حال با فقر و سرف ریسته‌ام و تا اینجا عمر را راسته آمده‌ام و به راستی و کتاب و آزادگی و فسادار مانده‌ام ، خوب نیست ، برای فاضل نمودن و ناگهان گل کردن و بازار یافتن ، دست به آن کارهای بد بزنم . اگر خدا بخواهد از همین راه راسته و مشروع هم می‌توان به جایی رسید ، نه به آنجاها که سالکان آن طریق می‌رسند و آن فریق را انتخاب می‌کنند ، بلکه به جایی که لااقل ، رنج و علم و هوش و آزادگی و فداکاری آدم و بال گردنش نشود و بدبختی بهار نیاورد و باعث بدنامی نگردد و به نام ونانی نمی‌رسیم ، دست کم بابت این جور چیزها مبلغی هم بدهکار نشویم !

این بود که به جای لگن گذاشتن زیر آن حضرت استاد علامه _ که بقول توفیق : " چندین بار در صدر مشروطیت شهید شده‌اند " ، و بوسیدن دست آن حضرت دیگری که از سال ۱۳۳۰ و خورده‌ای در یک طرفه العین ، تبدیل به علامه گردیدند ، و دست و پا کردن برای تشرف به خدمت آن حضرت دیگری که هم " میز " دارد و هم " مجله " ! که این اکسیری است

زرکننده، اصحاب ، و آن اهرمی برکشده، احباب ! و یا راه پیدا کردن به محفل معجز اثر شهای دوشنبه، آن حضرت دیگر که مزین است به زن و زر و زور و فور و سور و چرس و بنگ و چنگ و عرق و ورق و دیگر اخوانیات و اخواتیات ، و به حوض آب بابا ظاهر عربان می ماند که کرد در آن سر فرو برد و عرب از آن سر برآورد !

گفتم این جور کارها از من شایسته نیست ، بدرک که مردم نمی فهمند و روشنفکران هم از مردم نفهم ترند و باید برایشان شاعر توانا و ادیب دانا و محقق علامه و نویسنده، قلمه و مصحح اماره و سخنور پرچانه در همین محافل شبانه و احزاب دوستانه و دسته بندی های مخفیانه تهیه دید و به آنان ابلاغ کرد .

به درک الاسفل که برخی صاحبان عمایم و محاسن پول امام را می خورند و به آبروی علماء به نام و نان رسیده اند و خود ، جز حقایق عملیه از روی شیخ بهائی کپیہ کردن در آداب طهارت و انواع نجاسات و نکاح و جماع و ذبح شرعی کاری نمی کنند و در محراب و منبر کمین کرده اند که اگر کسی - به خویش - کاری را که آنها پولش را می خورند و سودش را می برند و کبابه اش را می کشند - بی مزد و منت - تکفل کرد ، ناخوانده و ناهمیده ، هیاو کنند و وا اسلاما و تکفیر و تحقیر و تهمت ، و ملاجی ها و ملا رجب های بی تقصیر و بی تمیز را بر او بشورانند . من به اینها چه کار دارم ؟ به اسفل السافلین که شرافت و عقیده ، مرا در همین اسفل السافلین نگاهدارد و در خمول و خمود بمانم و بیوسم ! " مگر در چنین معامله هائی ،

آنچه را از دست می‌دهم ارجمندتر و عزیزتر از آنچه بدستم می‌دهند نخواهد بود" ؟ چرا سوداگر علم و آزادی و فضیلت کردم و دلال جهل و اسارت و رذیلت ؟

گفتم از آن راه نمی‌روم ، همین راه آزادی و مردم بهتر است . بگذار سنگلاخ و پر هول و سردرگم و رنج خیز باشد .

رفتم به سراغ یک آشنا و همفکر که زندگیش را و سرمایه اش را همه در راه ترویج دین مبین و تنویر افکار و تقویت ایمان خلق الله وقف کرده و بخاطر خدمت به خدا ، بنگاه مطبوعاتی دارد و جز کتاب مذهبی روشنفکرانه روشنگرانه چاپ نمی‌کند ، چه ، قصدش لله است و نه لاالدنیا !

غائبانه ، به ایشان ارادت داشتم و ایشان هم به من مرحمت بسیار . نه ریش مختصری داشت و معلوم بود که نه برای ریا و فریب است و فقط همینقدر که کبیره ریش تراشی مرتکب نشده باشد و صدق ریشی هم کرده باشد و انگشتر عقیقی و لیخند مهربان و پر خلوص و گرمی که نور تقوی و صفای دین و رنگ قدس الهام می‌داد و بر احساس بیننده ای که مورد استعمال این لیخند واقع می‌شد اثری نیکو می‌گذاشت . وارد شدم و پس از خوش و بش و غیره ، از رواج مفاسد اجتماع و انحراف اخلاق جوانان و ضعف دین و مظلومیت قرآن و بی‌همتای روشنفکران که دین از دست می‌رود و قدمی بر نمی‌گیرند و نیز شیوع بیماری تجدد مآبی و تقلید از اروپا و مصیبت های تازه ای که جامعه اسلامی بدان گرفتار شده است از قبیل مینی ژوپ و فاحش تر از آن میکرو مینی ژوپ و عدم استعمال کرسه و مجالس

ته دانسان و محافل زیرشلواری پارتی و غیره و غیره دیدم که نه ، واقعا " اهل درد است ، دلش سوخته و سوز نهانش ، در پربشانی خلق و فراموشی خالق ، از سخنش پیدا است و دانستم که او یک کاسب نیست ، خدمتگزار بی توقع دین و مردم است و اهل علم و عقیده و اخلاص و حتی اهل فضل و آشنا با قدیم و جدید ، که در علوم قدیمه " اسلامیه تا " اما بعد " خواننده و در علوم جدیده " غربیه ، تا میکروپ و اکسیژن و حتی زبان فرانسه هم تا بالاتر از " مرسی بکو " و شاید " كَلِكُ شَرْكُمُ سَا " !

خیلی امیدوار شدم و سرگذشت رقت یار خودم را و سرنوشت محنت یار کتابم را بعرض رساندم و شرحی کشف دادم از عظمت ماسینیون و حتی که بگردن اسلام و مشرق زمین و آزادی و حقیقت و علم دارد و رنجی که در این کتاب برده و اهمیتی که این اثر دارد و دینی که بخصوص ، ما شیعیان ایرانی در برابر مردی چون سلمان فارسی داریم و توضیحاتی که درباره " ترجمه " کتاب و غیره . . . و چون رمینه را مستعد یافتم و مزاج حضرت را سرحال ، کتاب را درآوردم و دادم بدستش که اینست و به چنین مصیبتی گرفتار آمده است و خوشحالم که بالاخره برد کسی .

کتاب را گرف و هم اول بار ، به قیمت پشت جلدش نگاه کرد و تا چشمش به ۶/۵ تومان افتاد ، ابروها را بالا زد و لبها را متلاطم کرد و سکوتی محققانه فرمود و پس از لحظه ای ، ناگهان رفت عقب دکان و دیدم یک دو پارچه سنگ آورد و گذاشت توی پله " ترازو ، سلمان را هم توی پله " دیگر و " کشید " ! من چشمم سیاه تاریکی رفت و گویی یک جاروی تری را

هی می‌زنند به پشت من و گویی تمام ذرات عالم وجود دارند مرا مسخره می‌کنند و گویی آسمان دارد بمن دهن کجی می‌کند و گویی درو دیوار دارند مرا تحقیر می‌کنند و توهین می‌کنند و گویی ... چه می‌دانم چه حالی پیدا کردم؟ درست حالت مردی را پیدا کرده بودم که بچه عزیزش را از شدت فقر و استیصال، می‌دهد بدست یک خریول گردن کلفت نزولخوری و دارد تماشا می‌کند، نه، ازین خیلی سخت‌تر و زبون‌تر بود، درست حالت خودم را داشتم جلو ترازوی آن دکاندار که داشتند کتابم را و ماسینیون و سلمان را و مرا می‌کشیدند تا بهایمان را تعیین کنند و اعلام کنند که ما چند نفر، در این زمانه، ۶۵ ریال نمی‌ارزیم، ۴/۵ دست بالاش، ۵ تومان بخرندمان خوب خریده‌اند!

از دکان زدم بیرون، تمام این سواد اعظم پلید دور سرم دیوانه‌وار می‌چرخید، دیدار همه آدمها، جفت‌ها، دسته‌هایی که رد می‌شدند و هر کدام حواسشان جای دیگری بود، دل مرا مملو از نفرت و کینه می‌کرد. بخصوص فیافه دختر خوشحال و قرتی‌بی که قند تودلش داشت آب می‌شد که مثلاً "موفق شده که مقدار معتنا بهی از نواحی ماوراء زاویش را به عابریں نشان دهد، یا آن پسرهای که، مثل آب اماله، هی می‌آید و هی می‌رود که چاک‌کت و پاچه‌تشان و ریرابروهای ورداشته‌اش را به آن مادینه‌های نوع خودش، در عوض قسمتهای فوقانی - عبارت دیگر تحناتی - او، ارائه دهد. اینها باید که باید در این مملکت مرا بشناسند و بفهمند و به این‌ها است که من ماسینیون را معرفی کرده‌ام! آدمهای خوشحال و دمه‌دار

و راحت مثل اینکه دستی از جلو من رد می شدند که اذیتم کنند. هر غبغبی که شکل می گرفت مثل این بود که دارد برای مسخره کردن من ادا در می آورد، هر سرفه ای که از روی خاطر جمعی انجام می شد، گلوله ای بود که به جان می زدند، هر قهقهه ای مفر استخوانم را خبر میکرد.

با همین حال و روزگار، خیابان شاه آباد را طی کردم و خودم را کشاندم به میدان بهارستان، که گفتم میدان بازی است و تراکم شبه آدم ها کمتر است و می توانم راحت تر نفس بردارم و قدم کشم، نه چه می گویم؟، قدم بردارم و نفس بکشم و قیافه ها را، سرفه ها را، غبغب ها را از فاصله کمی دورتر ببینم و درد دیدارشان سبکتر گردد، که بدتر شد! چشم افتاد به اداره، کل مطالعات و برنامه ها، در ضلع جنوبی میدان و سرگذشت غم انگیز خنده ناک ایامی که "کارشناس علوم اداری" وزارت فرهنگ بودم، مرا چنان مغشوش کرد که احساس کردم یکباره، همه قوایم را از دست داده ام و خودم را جنازه سنگینی یافته ام که بر دوشهای ناتوانم می کشم و دیگر نمی توانم و دارم می افتم.

تصمیم گرفتم خودم را از چنگ خاطرات "اداری" بیرون اندازم و بروم جای دیگری.

چشم را همراه اراده ام و اندیشه ام و احساساتم ناگهان از ساختمان و محتویات اداره برکندم و باز بدتر شد! افتاد به ساختمان مجلس شورای ملی و میدان جلو ساختمان و ناگهان همه خاطرات و خطرات شصت ساله یکجا بر سرم ریختند؛ از سیلپهای مردانه و کلاه پوستی خاک آلود و قیافه

اصیل و پاک و دست نخورده ستارخان و ریش حنایی و عرقچین ساده،
شیخ علی مسیو، نانوی تبریز و دو کودک ۱۳ و ۱۴ ساله اش... که آنها
را روی گاری نشانده اند و از شهر بیرون می‌برند تا اعدام کنند و پدر
کودکانش را دلداری می‌دهد که: "غصه مخورید، تا نیمساعت دیگر از شر
این بیشرها خلاص می‌شویم..." و "..... الی زماننا هذا و ما
نحن فیه و..... هُئُوهُ.....! که سلمان را روی ترازو
میکشند!

از میان همه، خاطرات که همچون پرندگان آلفرد هیچکاک بر سرم
ریخته بودند، قیافه جان سپرده عباس آقای اتابک که در میدان جلو
مجلس نقش زمین شده بود، از برابرم نمی‌رفت! نمی‌دانستم باید چکار
کنم؟ نمی‌دانستم باید چه حالتی داشته باشیم؟ خودم را انداختم توی
کافه، نیش میدان روبروی مجلس و گوشه‌ای خودم را از برابر چشمهای زننده
و نگاههای جگر سوراخ کن این مجلس و آن اداره که مثل دو چشمهای گرگ
در من بره، معصوم تنهای غریب دورافتاده از گله‌اش دوخته بودند، مخفی
کردم، و نشستم ساعتی و شاید ساعتی و شاید... چه می‌دانم چه
مدت؟ در آن حال که ساعتها کار نمی‌کنند و زمان راه نمی‌رود، همه چیز،
همه وجود متوقف میشود و منتظر و مردد می‌ماند.

شب شد و چه شب خشن و بیرحمی! از چند کتابفروشی سرزدم و کمی
کتابها را ورنه‌انداز کردم و مشتری‌های کتاب‌ها را و اینکه دنبال چه کتابهایی
می‌آیند و چه دستهایی آنها را در پی این کتابها فرستاده است... پاک

ناامید شدم . . . رفتم به مسجد هدایت ، توی اسلامبول که مسجدی است
ترو تمیز و مسجد روهایش هم آدمهایی اند ترو تمیز و مهندی و بیشتر ،
نمازخوانهای روشنفکر امروزی . . . گفتم ساعتی خودم را از منجلاب متعفن
این " سواد اعظم " دربیرم و در خلوت ساکت و روحانی مسجد ، لحظه ای
با خودم خلوت کنم و بخودم بیندیشم و بینم که ، بهر حال من در این
ملک چکاره ام ؟ کجایم ؟ سرگذشتم چه بود و سرنوشت من چه خواهد بود ؟ . . .
جلو در ورودی مسجد میزی مفصل گذاشته بودند و نمایشگاهی از کتاب
ترتیب داده بودند ، و چه کار خوبی ! کتابها هم همه خوب و حساسی و
بدرد خور ، پرسیدم : سلمان پاک ندارند ؟ پیرمرد مثل اینکه یکه ای خورد
و گفت : می خواهید جکار کنید ؟ عرض کردم : می خواستم مطالعه کنم ! با
لحنی فوآنی و فافه خیرخواهی و لسخندی ارشادی و گردنی حکیمانه -
بگوشه ای که همه اعضا و حوارحش هر کدام حکمتی را در برداشت -
فرمودند : " حیر ! این کتابی نیست که بدرد سرکار بخورد ! " و بعد غرق
سکونی عمیق شدند و دیگر مطلبی نفرمودند . پرسیدم : چرا ؟ در حالیکه
احساس می شد کراحت دارند از اینکه در این باره بیشتر ازین توضیحی
بدهند ، از روی اکراه و اجبار و بی میلی و خستگی عالمانه ای فرمودند :
" بله . . . یک حرفهایی مترجمش زده که با اصول و حقایق . . . بله ،
همچی . . . مثل اینکه . . . بله . . . سازگار نیست . . . یعنی . . . غلط
است . . . منحرف است . . . صلاح نیست جوان ها مطالعه کنند . . . " .
سپس ، در حالیکه معلوم بود کمی گرم شده و سرحال آمده ، ادامه دادند :

" نویسنده اش هم یک خارجی است و... اصلاً" خارجی ها سلمان ما را از کجا می شناسند؟ یک چیزهایی آن هم از روی کتابهای خود ما سرهم می کنند و با غرض های خودشان قاتی می کنند و این جوانهای ما هم خیال می کنند هرچه خارجی ها بگویند ، خوب است ! بله ... این مترجم هم جوانی است ... البته جوان خوبی است ولی ... خوب دیگر " عرض کردم شما این مترجمش را می شناسید ؟ لبخند پرمعنای مطمئنی مرتکب شدند و جواب دادند که : " بنله ! خوب می شاسم ، خودشان را ، پدرشان را ، عرض کردم جوان خوبی است ، با بنده رفیق هم هست ، البته ، توقع هم شاید نداشته باشد که در عالم رفاقت ... ولی خوب این کار شوخی بردار نیست ، مسالهء حق و باطل است ، دین است ، به خودش هم صریحاً " گفتم ، و پیش از چاپ هم چند بار گفتم آقا نکن ! بنویس ! یا لا اقل یک تغییراتی در آن بده که با اعتقادات ما سازگار باشد ... البته تا حدودی هم گوش کرد و دستکاریها و اصلاحاتی هم کرد ولی باز هم نکرد ... " .

گفتم کتاب را خودتان دقیقاً " مطالعه کرده اید ؟ گفت مقدماتش را بله ... خیلی مطالعه کرده ام ، چند بار ... آقای X (نام همان کتابفروش ریشدار فرانسه دان) می فرمودند : مترجم نوشته که : " پیغمبر خودش بدست خودش دستی بین مسلمانها اختلاف می انداخته و دلش می خواسته همیشه مسلمانها با هم تفرقه داشته باشند و از هم دور باشند و با هم دشمنی کنند ! پیغمبر خودش این کار را کرده ! ؟ " در صورتیکه پیغمبر همیشه مسلمانها را برادر هم می دانسته . انما المؤمنون اخوه ! یعنی چه ؟ یعنی

مسلمانها همه مثل دو تا برادرند ، مثل دو تا برادر حقیقی ، از برادر هم برادرتريد ! برادر یعنی باید با برادرش دشمن باشد ؟ یا اون آیه دیگر ، بله ... یادم نیست ... یک آیه ای آقای X (نام همان کتابفروش که کتاب مرا کشید) از قرآن خواندند که می فرماید ، بله ... اعتصم ! ... یعنی دستت را بگیر به ... بله ... اعتصم بالقرآن ولا اختلافوا ... یعنی چه ؟ یعنی همه تان دستپاتان را بهم بدهید ، دستپاتان را بفشريد ، مثل دو تا برادر دستپاتان را در سایه قرآن بهم فشار بدهید ، یا قرآن را همه تان مثل دو تا برادر بگیرید تو دستتون ... بله ... خیلی آیه ها و روایت ها بود که آقای X (همان کتابفروشی که کتاب مرا تو نرازوش کشید) ، از روی قرآن و کتاب ها خواند و ثابت کرد که باید همه مسلمونها با هم اتحاد و اتفاق داشته باشند ، دست برادری بهم داده و با هم اختلاف و دشمنی نداشته و هم را دوست داشته باشند . خودم یک روز تو دکاستان بودم ، تلفوسی از آیه الله افیابوس العلمنا پرسیدید که : آقا ! بوی یک کتابی یکی نوشته پیغمبر اکرم دستی خودش مسلمونها را بجان هم می انداخته و دوست داشته همیشه در جامعه اسلامی بفرقه و دشمنی باشد نظر مبارک درباره این نویسنده و امثال او چیست تا مردم تکلیف شرعی شان را در این مساله بدانند ؟ ... آیت الله مذکور در فوق (که خودشون خیلی واردند ، سی سال است ، تو مسجد درخت انجیر نماز می خونند ، ایشان نماینده مرحوم آیت الله آقا سید ابواللبر اصفهانی رشتی مازندرانی ثم الاسترآبادی بودند و من خوب خوب می شناسمشون ، همیشه دوره که

دارند ، بیست ساله ، من میرم دنبالشون میبرمشان دوره و برشون میگردونم خونه شون . . . من دیگه اهل البیت شده ام ، منزلشون سی و هفت ساله که او مدن خانه آقا ، در تمام این مدت باور نمیکنید حتی یک دفعه برای زیارت شازده عبدالعظیم هم پاشونه از خانه بیرون نگذاشتند ! فقط یکبار برای خواندن زیارت عاشورا رفته بودند رو پشت بام - که مستحب است زیارت عاشورا زیر آسمون خوانده شود ، یعنی زیر سقف نباشد ، روایت داریم . (بالحنی عالمانه) ! آقا فهمیدن و خیلی دعوا کردن و یک ماه با منزلشون حرف نمی‌زدن . . . بله . . . حکایتی است این آقا ! خودشون هم بقدری متقی اند که هر وقت به اسم طلحه میرسد نای تانیش را با صوت جهر تلفظ نمی‌کنند و رنگشان سرخ می‌شود از حالت و احتیاجشون به آب میفته . . . سهم امام که می‌گیرند اصلاً " تصرف نمی‌کنند ، مثل آیت ال . . . کلباسی ، میبرند جای پرت و دوری مخفی می‌کنند ، زیر اک ، تو شکاف کوه ، برای اینکه امام که ظهور فرمود ، خودش که جای بولها را می‌داند ، برود بردارد بمصرفش برساند . ! بله . . . ایشان در جواب آقای X (همان کتابفروشی که کتاب مرا توی ترازوش کشید) آقدر ناراحت شدند که پشت تلفون نم‌تونستند حرف بزنند ، فقط فرمودند : کفر است ، کفر است ! مزخرف است ! چه کسی به این . . . (حرف بی‌تریبیتی) ها اجازه می‌ده که در امور دین مردم دخالت کنند ؟ این مردم بی همه چیز را ببین که مسائل دینشان را از ما علما که یک عمر توی اطاق مدرسه دود چراغ خورده ایم نمی‌پرسند و می‌روند دنبال این کتابهایی که فلان ارمنی روس

بد سنی لامذهب نصرانی (و غیره) نوشته و فلان فکلی رهش تراش ...
 ناشورهم ترجمه کرده ! واقعا " آخرالزمان است و در روایت داریم که روزگاری
 میرسد که زنان لباس مردان را بپوشند و مردان لباس زنان را و زنان سوان
 اسب چوبی می‌شوند (که استنباط من آن است که مراد همین دوچرخه و
 فولکس ها میباشد) و ... خیلی قرائن و امارات دیگر که نشان می‌دهد که
 ظهور انشاءالله نزدیک است . بعد هم آقا فرمودند که حتی ملاقات در حال
 رطوبت با اس کتاب کرده شود . حتی آقای X (همان کتابفروش که کتاب
 مرا نوی ترازوش گذاشت و کشید) عرض کردند : اجازه می‌فرمائید که یک
 نسخه از اس کتاب را خدمت بفرسیم با مطالعه فرمایید . اول فرمودند ،
 " احوط آن است که حوار فوه حالی از اسکال است " ولی بلافاصله بغدری
 ناراحت بودند که فرمودند : نه ، مطالعه اسحور کتابها کراحت دارد ...
 گفتم حالا خوب بود چند سجده ای می‌آوردند اسحا با بعضی ها
 بخوانند و ببیند چیست ؟ کف : " بلد ... ولی آقای X (همان کتابفروشی
 که کتاب مرا نوی ترازوش گذاشت و کشید) اجازه دادند
 چند روزی در سواد اعظم گسم و دیدم که آقای X (همان کتابفروشی
 که کتاب مرا کشید) کتاب مرا از شهر جمع کرده و به همه خا سیرده که از
 عرضه و فروش آن خودداری کنند که از نظر دینی و علمی اشکال دارد . بعد
 با چندین تن از دکترها و مهندس ها و تحصیلکرده های روشنفکر و مندیس
 و احیانا " اروپا رفته و صاحب فکر و مکتب دار و متجدد برخورد کردم دیدم
 که تا می‌رسند ، بالحن گله آمیز و گاه سرزنش آمیز و گاه تعجب آمیز ، ار

کتاب من انتقاد می‌کنند و همان حرفهای آقای بردست آقای کتابفروشی که کتابم بوسیله او وزن شد ، بخورد من می‌دهند و همان لقمه‌ای را که او بوده این روشنفکران متدینی که غرب را قبول ندارند و شرق را قبول ندارند و بر سر آنند که بشریتی نو بیافرینند و مدیئتی تازه پی بریزند ، گذاشته است نشخوار می‌کنند و از هر کدامشان می‌پرسم شما کتاب را خوانده اید ؟ می‌گویند : نه ، ولی ... آقای مهندس کیک می‌گفت که از آقای دکتر کیک شنیده که حاجی آقا کیک در مجلسی بوده و در آن جا یکی (که حتماً همان کتابفروشی بوده است که کتاب مرا توی ترازوش گذاشت و کشید) راجع به این کتاب صحبت می‌کرده است !

فقط توی این همه آدمهای زنده تحصیلکرده روشنفکر ، خودم ندیدم اما شنیدم که دو نفر دبیر فرهنگ بوده‌اند که اظهار نظرشان گرچه منفی و مخالف با من بوده ولی ، بر اساس مطالعه شخصی و از طریقی غیراً ضریب آن کتابفروش انگشتر عقیقی بوده است ، یکی یک دبیر ادبیات که درجائی که صحبت این کتاب و مترجم آن شده فرموده است که : " بله ، نخیر ، ده پانزده سال پیش ، فلانی در کلاس ششم دبیرستان دخترانه فلان ، فلسفه منطق درس میداده و بچه‌ها حرفهای او را بو مدرسه خیلی واگو می‌کردند و ازش حرف می‌زدند ، خواهرم در همان مدرسه و همین سال درس نمی‌خوانده ، کلاس هشتم بوده ، " جوری که آبجی ام بعضی حرفهای او را از قول بچه‌ها می‌گفت ، چیزی نبوده که این همه هیاهو داشته باشد . " دیگری هم یک دبیر عربی که فرموده بودند : " بله ، نخیر ، خیلی

سرو صدا راه انداخته اند که فلان و بهمان ، نه بابا ، من یک روز رفتم تو صحافی برقرار ، اونجا درسهای فلانی را که از ضبط صوت پیاده کرده بودند و شاگردان پلی کپی کرده بودند و آنجا برای صحافی و حلد آورده بودند یک نگاهی کردم . البته همان بعضی تیتراهاش را ، دیدم نه ، اصلاً هیچ ربطی بهم ندارد . یک حا نوشته تاریخ ادبیاں و بودا و کنفسیوس و لائوتزو و عیسی و محمد و . . . حرف زده و باز جای دیگر نوشته تاریخ نمدن و از مونتسکیو و ولتر . . . صحبت کرده ! و باز یک فصل دیگرش از قرون جدید و انقلاب فرانسه و هنر و رنسانس و این حرفها !! حرفهاش آسمون ریسونه ، خحیر ، بله ! نج !"

همان روزها داشتم امتحان استاد یاری می دادم و رفتم دانشکده ادبیات تهران و دیدم پرونده ام جلو میز استاد بیجا است و وقتی وارد شدم و سلامی عرض کردم و یکی از اساتید که آنروز تشخیص نمی دادم که ایشان آقای دکتر . . . بودند یا آقای دکتر . . . و یا آقای دکتر دیگری ولی ظن قریب به یقینم این بود که یکی ازین دو آقایان بودند ، مرا به حضرت استاد معرفی کردند و در ضمن فرمودند که تالیفاتی هم دارد . . . حضرت چنان باد سرخی در گردن مبارک دمید که مثل بوقلمون نرمستی شد و با زحمت و فشار زیادی که بخودشان وارد آوردند ، توانستند بسختی نگاهشان را تا نزدیکیهای قسمت سینه و گردن بنده بالا بیاورند و البته هرچه زور متحمل شدند موفق نشدند که تا صورت من برسانند و چه برسد به چشمها که بطریق اولی ممتنع الوصول بود . در اثنای این رنج و زحمتی که متقبل

سدد فرمودند : " شما در فرانسه دکترا گرفته‌ای ؟ " بعرض رساندم بله .
رو کردند به یکی از اساتیدی که آن گوشهٔ اطاق مشغول تحقیق و تتبع در
مروهٔ سی ساله شان بودند و چنان مستغرق بحر جزوه بودند که گوئی برای
حسین بار متن شگفتی را از نظر می‌گذرانند و خیلی هم عجله داشتند ،
که نزدیک زنگ کلاس بود . بله ، به ایشان رو فرمودند و فرمودند که : " بله ،
هه ! این آقایانیکه در فرانسه دکترا می‌گذرانند ... بله ... ضعف
هستند ... " آقای دکتر ... یا آقای دکتر ... گفتند ، نه ، ایشان حوان
فاضلی هستند و کتابی هم ... " گفتند : بله ، بعضی ها نزدیکی های
استاد یاری شان هم که می‌رسد ، همان تزشان را دستکاری می‌کند و بعنوان
تالیفات به چاپ میرسانند ... ایشان که از همهٔ اصول کلی مستثنی
نیستند ... " دیدم خلاصه میان ابرو و چشم آنها گیروداری هست و در
آن میان بنده دارم کشته می‌شوم ، دیگر جرعه شدم و گفتم حضرت استاد ،
سرکار راجع به شخص ساده‌ای مثل بنده که حی و حاضر جلورویتان ایستاده
و پرونده‌اش هم زیر دستتان آماده است ، با این دقت و صحت و وسواس
و احتیاط و تحقیق قضاوت می‌فرمائید ، آنوقت راجع به شخصیت‌های تاریخی
و یا ماجراهای تاریک و مهمی که در هزار و دو هزار سال پیش رخ داده ... ،
با این متد ، باید دانشجویان خیلی از تحقیقات و نظرات تاریخی سرکار
مستفیض بشوند ! ... یک مرتبه ، مثل یک دانشمند تیر خورده ، عربده‌ای
کشید و از جا جست و حمله آورد و من که تا آن وقت موءدبانه در برابر میز
حضرت ایستاده بودم ، از ترس روی مبل نشستم و سیگاری چاق کردم و از

ترس بعرض رساندم که : "من ازین اطاق بیرون رفتنی نیستم ، اینجا بهمان اندازه که اطاق شما است اطاق من هم هست مگر که طبق ست دیرینه نان دستور برمائید . . . خلاصه ، آقای استاد ، من هر که هستم و شما هر چه هستید ، برای تبرئه خودم از اتهامی که بمن وارد کردید عرض می‌کنم ، همیحا آقایان همکارانتان که تشریف دارند قاضی و ممتحن ، من مسی را برحمه کرده‌ام و می‌دهم خدمت شما ، خواندن متن آرائمی خواهم ، فهمیدن برحمت آرائمی خواهم ، فقط و فقط اگر توانستید یک پاراگراف از آن را بدون توقع فهم معنی ، از نظر فرائض فارسی درست بخوانید ، من نه تنها از حیرت اساد ناری می‌گذرم که از خیر خودم هم می‌گذرم و از شر شما هم ، و خودم را از همس بجزه ، اطاق طغه ، سوم پرت می‌کنم تو حیاط ! نامرد باسم اگر بکنم ! بالله !

کشمکش درگرفت ، از او که فلان فلان شده برو بیرون ، از من که فلان شده بخوان ! دانشجویها از کلاسها ریختند بیرون که چه خبر است ؟ دیدن که جوان بی‌تربیتی گریبان استاد عزیزشان را چسبیده و پیرمرد محترم بدجور گیر کرده ، هورا کشیدند و دست زدند !

و اینهم دانشکده‌ام بود و مؤسسه تحقیقاتی علمی تتبعاتی !

اما نه ، آدم نباید بدبین باشد و ناشر ، یکی از اساتیدی که بمن لطفی داشتند و یادشان گرامی باد ، فرمودند : "استاد مقدم خیلی مشتاق کتاب سلمان است و بارها از آن یاد کرده و دنبالش هم بوده است ، خوب است با ایشان تماسی بگیرید ، خوشحال خواهد شد " ، من هم خوشحال شدم که

محب! چه جور ممکن است؟ بطرف اطاق ایشان روانه شدم و با خود فکر می‌کردم که بالاخره توی این مملکت یکی هم پیدا شد که ماسینیون را بشناسد و رنج او را درک کند و سلمان را بخواهد بشناسد و رنج مرا درک کند و ارزش کتاب را بسنجد و بهر حال آنجوری هم که خیال می‌کردم خیلی خیلی هم غریب غریب نیستم...

مفصل است، سرتان را درد نیاورم، خلاصه اینکه فهمیدم ایشان به این حرفها کاری ندارند، آنچه در این میانه دنبالش هستند و جلب نظر صاحبشان را کرده است فقط یک جمله است و آن جمله "کردید و نکردید" است که سلمان درباره انتخاب ابوبکر در سقیفه بغارسی بر زبان رانده و استاد می‌خواهد بداند که این جمله به چه صورتهائی ضبط شده است؟ "کردیت و ناکردیت" یا "کرتیت و ناکرتیت" یا "کرتید و ناکرتید" یا "کردید و نکردید" یا... و حساس تر از همه اینکه صوت اصلیش کدام است؟ یک مرتبه بهوش آمدم دیدم که توی رختخوادم، نافار، دراز کسیده‌ام و با دودهای سیگارم - هر لحظه بشکلی در فضا محسم می‌نمایم - بازی می‌کنم و سرم گرم این تماشای سرگرم کننده است و نه هیچ چیز فکر می‌کنم. ساعتی همچنین گذشت تا خوابم برد!

چی داشتم می‌گفتم؟! کجا رفتم؟

ها! یکی هم کتاب است، کتاب مال خریدارش نیست. کتاب ملکیت بردار نیست، کتاب مال کسی که پولش را پرداخته و معامله‌ای کرده و آنرا آورده و تو قفس قفسه خانه‌اش گذاشته، نیست. کتاب مال

خواننده اش است ، هر که آنرا باز کند و بخواند و بفهمد و احساس کند و لذت ببرد و در او اثر کند ، مال هر که با کلمات آن بیشتر انس دارد ، با سطور آن بیشتر آشنا است ، با حرفهای آن خویشاوندی پنهانی روح دارد... کدام ابله‌بی است که بگوید مثنوی مال آقای کر بلا حسنی است که ۲۷/۵ تومان پول داده و آنرا جلد کرده و گذاشته توقفس قفسهء اطاقش ؟ قرآن مال لیلایاجی است که آنرا از دم صحن کهنه به یازده تومان ابتیاع کرده و زیر بغلش گرفته و آورده کنج صندوقخانه اش گذاشته و هی ماچش می‌کند و هی آه می‌کشد و هی ماچش می‌کند و هی آه می‌کشد که یعنی بله این قرآن مال من است و خیلی هم آنرا دوست دارم !

دیوان حافظ مال چلاغ شوfer تانکر نفت است که آنرا ۲۵ ریال خریده و بعد از یک بطر عرق که می‌زند و شگول میشود فال حافظ می‌گیرد و از تمام حافظ هم همان " *اَللّٰهُمَّ اِنِّهَا السَّاقِي اِدْرَكَا سَا* " و ناولها " را از بر است و حتی معنیش را هم بلد است ، یعنی : ای ساقی عزیزم ، قربونت میرم ، توی کاسه ادرار کن تا آنرا تناول کنم !

درست است که پولش را اینها داده اند اما... ای ! چه بگویم؟ با این آدمهایی که خر در مقابلشان ابوعلی سینا است !

صحبت از مرحوم سعید نفیسی بود ، رئیس کتابخانه مجلس که شد... به ! چه لذتی ، حکمران کشور کتاب ! چه سلطنتی ! آدم معشوقه داشته باشد و معبودی داشته باشد و امامی داشته باشد و عزیززی داشته باشد و امامش ، معبودش و معشوقش هم توی قفسه ای نباشد و توی دربار خلافتی نباشد و

توی دست کاسبکاری نباشد و توی زندان جلادی نباشد و دست صاحب‌دستی نباشد و ... خودش متولی او باشد و خودش مسئول او باشد و خودش پرستار او باشد و خودش پیش او باشد و خودش حاکم او باشد و خودش سرپرست او باشد و خودش در اختیار او باشد و چی؟ او در اختیار خودش باشد و هر روز ساعت ۶/۵ صبح (۱/۵ ساعت زودتر) از منزلش راست و راسته و رسمی و آشکار و بی‌دغدغه و بی‌وسوسه، برود بیرون و منتظر تاکسی و بنشیند توی تاکسی و به تاکسی هم بگوید: راست برو میدان ... خیابان فلان کوچه، فلان دست راست کتابخانه . و نقشه هم علناً دستش باشد و از تاکسی هم بیاید پائین و راست برود در کتابخانه و زنگ بزند و برود تو و یگراست برود تو اطاق مطالعه‌اش و یگراست برود سراغ کتابهایش و کتابهایش را بردارد و پیشش بگذارد و سیگارش را دود کند و چایی بخورد و کتابهایش را باز کند و شروع کند به خواندن، به مطالعه کردن، به نوشتن، به فکر کردن ... تا یک بعد از ظهر و بعد حداحافظی کند، برود بیرون تا ساعت دو ربع کم برگردد و تا ساعت ۱۱/۵ شاید هم ۱۲ شاید هم ۱۲/۵ ساند بعد از نیمه شب و شاید دو ربع کم و شاید ... تا غروب ماه ... هر وقت، هر ... همه وقت، هی ... غرقه شدن در سرچشمه‌ای کد نشه؛ آبی - آنچه خلافت غاصب گرفته است - و سعید نفیسی چنین مقامی بدست آورد، خودش متولی کتابخانه شد، اما کسی چه می‌داند؟ کسی چه می‌فهمد؟

هیچکس تصور نمی‌تواند کرد! اگر امام مسجد متولی مسجد هم بشود؟

کسی چه می‌داند که مسجد چه خواهد شد؟ سعید نفیسی عمری وارد کتابخانه می‌شد، از زیر عینک، پواش یواش، دزدانه به کتاب چشم می‌دوخت، دلش از حسرت و شور و درد گرم می‌شد، آهسته و موءدب و با احتیاط می‌رفت گوشه می‌زی می‌نشست، کتاب را می‌آوردند، از روی بی‌غرضی، با حالتی معترفانه که این کتاب از او نیست، مال کتابخانه، مجلس شورایملی است، مال وکلای مجلس شورایملی است، مال حبیبی و آمهرزا و بادمجون است، مال سعید نفیسی نیست! کتاب را می‌خواند، ساعتها به تامل غرق می‌شد، فکر می‌کرد، دلش، روحش، اندیشه‌اش از آن سرشار می‌شد، پر می‌شد، خیالش نیرو می‌گرفت، پر می‌گشود و با آن خلوت می‌کرد، به خلصه می‌رفت، نشئه می‌شد، گرم می‌شد، داغ می‌شد، و کتاب را می‌گذاشت، به انبار کتابخانه پس می‌داد و خودش تنها به خانه برمی‌گشت و در حسرت کتاب می‌گذاخت و تا پاسی از نیمه شب بیادش بیدار می‌ماند و بدرد می‌خواند و صبح که برمی‌خاست باز همین.

حالا نه، خودش متولی کتابخانه است، کتاب دست خودش است، تولید را به امام داده‌اند! کتابخوان، کتابشناس، کتاب پرست، کتابدار شده است! رئیس کتابخانه شده است! رئیس کتاب هم از آن حرفها است! یک مرثنه سرو صدا همه جا پیچید، هياهو، داد و بیداد، شکایت، پیروده، آی بیشرم، آی نادرست، ای خیانتکار، آی!، این هم استاد! این هم دانشمند! این هم محقق! اینهمه می‌گفتند استاد نفیسی مرد فکر، مرد علم، مرد اندیشه، مرد روشن بینی، روشفکری، پاکدامنی، شرافت،

اعلا ، عظمت روح ، حساسیت دل ، فهم و نبوغ و بزرگواری و هوشیاری و
هوس و نیکنامی و ... همه اش کشک بود ، همه اش دروغ بود ... دیدی
چکار کرده ؟

چکار کرده ؟ می خواستی چکار کند ؟ یک نسخه ، بسیار بسیار نفیس زیبایی
مهمتی نایابی را که در همه دنیا نظیرش نبوده است ، نسخه منحصر بفردی
بوده است ، نسخه ای که جلدش زرکوب و تذهیب کاری و نقش دارگرانبهائی
که در دنیا بی نظیر بود و هم کاغذش پوست بچه آهوی زیبای جوان
حوشخرامی بود و هم خطش خط میرزا علیرضای عباسی بزرگترین خطاط
تاریخ ما بود و هم نقاشی ها و مینیاتورها و رنگ آمیزی ها و خط کشی ها و
طرافت خطوط و ریزه کاریهای اعجازآمیز آن خارق العاده بود و بخصوص
هم مطالبش عجیب بود ، تازه بود ، نفیس بود ، زیبا بود ، با ارزش بود ،
هم متنی بود فلسفی و فکری و هم احساسی و ادبی ، اندیشه ای زیبا و زبانی
دلکش و احساسی شاعرانه و خیالی ظریف ... آیتی بود ! حکایتی بود !
مال کتابخانه مجلس شورایی بود ! و آنرا وقف کتابخانه مجلس شورایی
هم کرده بوده اند و وقفنامه اش هم الان هست و وقفنامه ای درست و با مهر
و امضاهای معتبر و مشهوری که وقف ابدی کرده اند این نسخه نفیس دیوان
غزلیات عارفانه و رباعیات عاشقانه عین القضاة همدانی (به) ، همدانی
نیست ، جای دیگری است ، فعلا " یادم نیست) را به کتابخانه مبارکه
مجلس شورایی بتاريخ ۱۳۸۷ (قریب سیصد سال پیش) ...

بله ، چنین نسخه ای را که وقف ابدی کتابخانه مجلس شورایی بود

و در حقیقت مالک اصلیش وکیل مجلس باید باشد، آنوقت این آقای استاد دانشمند خوشنام محقق پاکدامن که عمری را با علم و قلم و آزادی گذرانده و مردم هم به سرش قسم می‌خورند، دزدیده است! بله، دزدیده است! پرونده‌ای تشکیل شد، قاضی را ببین! چه قاضی بی‌رای دادند که "بله جرم اتفاق افتاده است (چون نمی‌توانستند انکار کنند، هم کتاب را با استاد دیده بودند و هم استاد اعتراف کرده بود) اما بعلت آنکه استاد نفیسی از جان و دل بکتاب دلبسته است و بدان عشق می‌ورزد، تا این نسخه را دیده است و آنرا شناخته است و خوانده است و به طرافت تذهیب و تجلید و خط و نقاشی و شیرازه بندی و مینیاتورهایش و نیز به لطافت اشعار و رقت احساس و نفاست متن آن پی برده است و ارزش آنرا که در بهاء نمی‌گنجد، داشته است، چنان بیخود شده است و بیتاب گشته است که خود را و وقفنامه کتاب را و مالکیت کتابخانه مجلس شورایی را و همه حسابها و کتابها را از یاد برده و بی‌آنکه غرضی داشته باشد، و نظری به سرفت و غصب اموال دولتی یا خصوصی دیگران داشته باشد، این نسخه منحصراً بفرد را نتوانسته از دست بگذارد و خودش تنها به خانه باز گردد. آن را با خود برده است تا در اطاق مطالعه‌اش، پیش دستش، همیشه پیشش باشد که جدائی از آن برایش قابل تصور نبوده است و گرچه از نظر ظاهر، عمل وی در حکم جرمی جزائی محسوب میشود، ولی چون نیت مجرم ارتکاب جرمی نبوده و این کار را در حالتی غیر عادی انجام داده است و وضع روحی خاصی داشته است دادگاه او را تبرئه می‌کند"

استاد تبرئه شد اما فقط در دادگاه! عوام که این حرفها را نمی‌فهمند،
براین رای خنديدند، حتی تصدیق‌دارها و فضلا هم خنديدند! اینها فرق
کار نفیسی را با کار فلان نسخه فروش یا عتیقه فروشی که از دیوار کتابخانه
بالا می‌آید و یواشکی می‌رود و نسخه را برمی‌دارد و میدزدد نمی‌فهمند!
وای که نفهمی هم چه بد است! نفیسی را کتابدزد نامیدند! احساس وی را
در آن حال که نسخه را نتوانست بگذارد و به وقفنامه عمل کند و خودش
تنها خارج شود و توی خیابانهای بیمعنی تهران پرسه بزند و خود را که
جان نسخه غرلی را خوانده و دیده و شناخته با کتاب "سیاست نامه" که
صد هزار نسخه تکراری مشابه هم دارد سرگرم مطالعه کند، چنین احساسی
را با احساس آن دزد که نسخه را می‌دزدد - همچنانکه آفتابه می‌دزدد -
می‌دزدد - یکی می‌دانند!!

برای کسی چون نفیسی کتاب توتّم او است! کتاب توتّم کتابشناس
کتابخوان کتاب پرست است.

آری، همه هنوز توتّم پرستیم، هرکسی توتّمی دارد، توتّمی که روح
جد اغلایش، روح قبیله‌اش، ریشه نخستین فطرتش، عنصر اصلی خلقتش،
در آن حلول کرده است. توتّم او، همان "خود پنهان راستین" او، همان
"جوهر حقیقی نخستین" او، همان "خودِ خود" او است که بدان شکل،
در آن هیات، "تجسم" یافته، شکل مادی عینی گرفته، روح او است که
جسم شده، شخصیت او است که شیئی‌گشته و بدینگونه است که توتّم پرست،
در پرستش توتّم خویش، خویشتر مدفون در خویش را می‌پرستد و خویشتر

مقدس بالقوه، خویش را ، در خویشتن بی مجال خویش ، همه ارزش های
 متعالی ، همه ریاضی های ایده آل ، همه آن رازهای نیافتنی ، همه آن
 معنی های گفنی ، همه آن ذات های ماورائی و همه آن خلق و خوهای
 خدائی و کشش ها و جدبه ها و پیوندها و ریشه های نامرئی و نامحسوس و
 ماوراء عقلی انورائی را که از سعه ترین اعماق فطرت ، از دور دست ترین
 افق های مرموز بحر ای اندک روح و آراس برده های آن " من من ها " ی
 آدمی حوس می کند و گاه و مگانه ، بر دوارده و حداث آگاه ما سایه اش می افند
 و گدازد ، در کوهنهای بلند و صحراهای ولایت جان ما ، همچون معجزه ای
 سرمی ریزد و اما در ظلمت ظالم اس جاهلنی که بر زندگی ما افزاده است ،
 و در زیر اس سنگ سنگی نهدی که بر سینه " بوس " ما نهاده اند ، همواره
 مدفون می ماند و همسه در سکوت و حفاقت مرگ ، محسوس ، و بوم - این
 حوساوند حادونی ، همدات و همراد آن حوسنی که بود و دیگر نیست ،
 آن خود حوس و خدائی من که ناست می بود و نبود ، یادگار آن " کاشکی "
 که اکنون " حیف " ! اکنون " افسوس " - جلوه گاه و جلوه گر آن همه است ،
 خواهر ، برادر ، خویشاوند آن " من شهید " است ، بازمانده ای از آن قربانی
 مظلوم زندگی ، طفلی مانده از آن خاندان که خلافت نگذاشت و تاریخ با
 خاک یکسانش کرد و کرون - این خدای بیرحم که تنها مرغهای خانگی را
 می پرورد و خروسهای " با محل " را و پرندگان پروار تخمی و یا گوستی را ،
 پرندگان دروغینی را که نمی پرند و نباید بپرند - آشیان بلند این " مرغان
 موهومی را که در عدم پرواز می کنند " به طوفان سیرد و بمرداب زندگی

افکند و " عقاب هایی را که در نفس سرد سحر دم می زدند و ساقه نازک سیده را از سینه افق می چیدند و در ملکوت عشق ، بال در بال ، اندک را می پریدند و تا نزدیکی های خدا می رفتند ، فرو کشید و فرو نشاند و هر یک را کنار زاغی ، سیاه و رشت و کند ، بر سفره لحن ، روزمرگی ، عقل ، حساب و کتاب و مصلحت ، عرف و عادت و نصیحت ، نظم و نظام و سبب و ... ذکر هیچ باشد سانه حسری بر دوارده دل . آهی سرد یا اسکی گرم در خلوت دردی ، ماملی ، و ... ذکر هیچ اما ... چرا ... مادی و نادگاری . حوساوندی باز مانده ای از آن که ماند می سددم و ... سانه ساهدی از آن سهدی که ماند می ماند و ماند . جنگند ما فتح کند و نکرد ، به خاک افتاد و در آرامگاه مرگ . کودی فلکاه حساب . دهن سد ، بوم با و هر کسی را بومی است ، و بوم هر کسی حویبناوند او . نادکار حوساوندی او . حلیگاد آن عالم ذر : صبح السب ، فالوا : بلی ابریه دوسس . نادآور مهشت ، مهرمار مهراش ، ران حماموش و لب های دوحنه حرفهایس ، " حرفهایی که برای گفتن دارد " ، و بالاخره تگد سگی ، شاخکی ، برگی ، گلی ، مشت خاکی از آن بهشتس که پس از دوط ، با خود آورد و در غربت هولناک و امنیت سیاه و تنهائی رقت بار تبعیدش ، در انبوه سگهای بیگانه و بیروح سنگستان قفقاز و همسایگی جبری کرکس جگرخوار ، با خود دارد و از او ، بوی آن بهشت را می شنود ، و در او ، رنج این کویر را فراموش می کند ، و به او ، آتش این دوزخ نمرودی را ، گل سرخ ابراهیمی می یابد و بالاخره ، با او ، در این گورستان سرد وحشت ، زندگی

می‌کند و او توتم وی است .

هرکسی را توتمی است و توتم "ذکر" است . و مگر نه زندگی ، هیچ نیست جز فراموشی ؟ و خوشبختی هیچ نیست جز لذت و آرامش کسی که دیگر هیچ چیز بیاد نمی‌آورد؟ ! که "آدمیت" یعنی از دست دادن بهشت ، یعنی هبوط ، تبعید ، کور ، غربت ، تنهایی و همنشینی و همحالی نامرغ و مسور و مگس ! و خوشحالت ، بدبختی است که آدم بودن خویش را پاک از یاد برده است ، اما ، بدبخت - آنکه هنوز سرگذشت خویش را یاد می‌آورد - خوشبختی است که "ریح بودن" را همچنان حس می‌تواند کرد . حد ، هنوز آدم است . و هرکسی "آدم" است ؛

اگر هنوز فراموش نکرده باشد !

و بوم می‌گذارد کد فراموش کسی ، هر دم سادت می‌آورد . بوم "ذکر" محسم "بهب" ، آدم ، حوا ، جدا ، سیطان ، عسی ، عصیان ، آگاهی ، هبوط و ... در کور "است" !

هرکسی را بونمی است و بوم هرکسی "خود خوب" او است . توتم یک ذات ماورائی دارد . یک موجود غیبی است ، از جنس طبیعت نیست . ابزار کار نیست ، وسیله کسب نفعی ، دفع ضرری ، بخشنده نامی و پزنده نامی نیست . از کجا بدانیم که توتم یک شیئی مادی نیست ، یک رمز غیبی است ؟ خاکی نیست ، خدائی است ؟

بسیار روشن است ، همه چیز ، در این دنیا ، برای من است ، اما توتم؟ من برای اویم ! تمامی نیازم ، در برآوردن نیاز او سیراب می‌شود ، تمامی

وجودم ، در مردن و قربانی شدن در آستانه مهراب او ایجاد می شود ، در
- قتلگاه خویش - که بخاطر او ، به پای اختیار خود می آمم ، شهادت ،
حیات مرا گواهی می دهد ، و غرورم ، که بر بالای بلند او می شکند و در پای
او می ریزد ، اشباع میشود و به خضوع خویش مباحثات می کند . " بودن "
خویش را نذر دیگری نمودن ، جبر دیگری را ، به دلخواه ، اختیار کردن ،
در پیاد او ، خویشتن را به لذت سکرآور و حلاوت جذبه خبیزی توصیف
ناپذیر ، از پیاد بردن ، و بالاخره ، باریه های او دم زدن ، با نبض های
او تهیدن ، با قدم های او رفتن ، با حلقوم او نالیدن ، با بودن اوزیستن و
در زیستن او جان دادن ، مردن و آنگاه به کام دل رسیدن ، همه ، نیازها
و آرمان ها و کشش ها و رشته های پیوندی است که در عقل این جهانی
نمی گنجد ، منطق دکارتی نمی فهمد ، فلسفه و علم بیگانگان پرت و دوری
هستند که به این سرزمین راه ندارند و در این سرای پرده غیبی بارشان
می دهد ، آنجا بارگاه بلند " دل "هایی است که " دوست داشتن " را
- که یک راز غیبی است - می شناسند و دامان مهربان " سر "هایی اند در
اس " کوبر " ، که هنوز " آدم " اند ، و هنوز " غربت " را حس می کنند و
" برستیدن " را همچون صفتی در خویش ، می یابند ، این ها بالاتراز زادن
بروردن و کسب کردن و حفظ کردن و هوشیاری و دانش و صنعت و قدرت
، پیشرفت و ثروت و موفقیت و سلامت و عقل و مصلحت و حیثیت و شهرت
لذت و آسایش و آرامش و سعادت و سود ...

معانی مرموز و آن جهانی و شگفت و بیتاب کننده عشق ، ارادت ،

دوست داشتن ، پرستش ، شهادت ، درد ، دعا ، ایثار ، شک ، تنهایی ،
اخلاص ، بکتائی ، بکتویی ، اضطراب ، انتظار ، صبر ، حق ، ارزش ،
قداست ، ایمان ، زیبایی ، خیر . . . اند .

این ها همه معانی غیبی اند ، همه یادگارهای بهشتی اند که با آدم ،
به زمین آمده اند و در زمین نیز ، همچون آدم ، بیگانه اند و غریب و معنائی
و مجهول و نافهمیدنی ، و این است که هرگاه بدانها می اندیشیم ، در زیر
دست و پای خشن. عقل پایمال می شوند و از رهگذر او می گریزند و همچون
گلبرگ های لطیف غنچه ای ناشکفته ، در لای انگشتان " تشریح " ، می پژمرند
و در برق " نگاههای خشک علم " ، محو می شوند و هرگاه - بی واسطه -
عقل حسابگر و دلالتی این استدلال فضول و خشنی که جز سود و صلاح را
نمی فهمد - خود را به خویشتن پاک و زلال خویش ، می سپاریم و به احساس
شسته و صاف خویش تکیه می کنیم و به وجدان راستگویی که از عمق فطرت
ما سر می زند اطمینان می کنیم و مستقیماً " به سخن بی لفظ و رمزمه " بی صوت
ذات خویش ، انسان بودن خویش ، گوش فرا می دهیم ، آنها را بروشنی و
سادگی استشمام می کنیم ، لمس می کنیم ، حتی وزن هر کدام را حس می کنیم ،
می شویم ، می بوئیم ، می یابیم . . .

هر کسی توتمی دارد ، " هرکه هنوز فراموش نکرده است " ، هرکه هنوز
آدم است ، هرکه هنوز غربت را احساس می کند ، در کویر ، همچون غول
و جن و ارواح خبیث و اشباح هراس و مار و مارمولک و عقرب جرازه و " گرگ "
و " روباه " و " موش " و " میش " ، اهلی نشده است ، هنوز " کرگدن " شده

است ، هنوز " مسخ " نشده است ، هنوز شب نشده است ، با شب خو نکرده
است ، همچنان میهراسد ، مضطرب است ، بیگانه است ، از صبح سخن
می گوید ، به طلوع ، به نور ، به آفتاب می اندیشد ، همچنان در قلب
ظلمت کویر تنها ایستاده است و چشم براه فردا ، روی در روی مشرق ، پلک
کشوده بر پلک بسته افق ...

هر که هنوز آدم است ، هبوط را دردناکانه حس می کند ، شفا نیافته
است ، مجروح است ، هنوز فراموش نکرده است ، بهشت را ، کویر را ،
عصیان را ، تبعید را ، خدا را ، شیطان را ، حواریا ... و همچنان به همه
آن ودیعه های غیبی که با آدمیت خویش ، به زمین آورده است ، وفادار
مانده است و همه چیز را بیاد دارد ، توتمش ، یادآور آن بهشت است ،
حلقه گاه همه آن زادهای غیبی و ذات های ماورائی که با خود آورده است .
توتمش ، طلسمی است که جادوی زمان را می بندد و حرزی که از بلای زمین
نگهش می دارد ، شمع که در ظلمت شب روشنی اش می بخشد و مخاطبی که
در سکوت قبرستانی این کویر ، با او حرف می زند ، حرف ها را می زند ، وار
او حرف می شود ، حرف ها را می شنود ، " حرف هائی که برای نگفتن دارد " !
هر کسی توتمی دارد ، که بدان سوگند می خورد . سوگند ! سوگند نیر
یکی از همان معانی ماورائی است ، از همان آورده های بهشتی ، که در
این کویر نمی فهمیم ، اما حس می کنیم .

هر کسی توتمی دارد که با آن عشق می ورزد ، دوست می دارد ،
می پرستد ، مینالد ، دعا می کند ، می گیرد ، اشک می ریزد ، انتظار

می‌کشد ، صبر می‌کند ، اخلاص می‌ورزد ، ارزش می‌نهد ، درد می‌کشد ، رنج میبرد ، ایثار می‌کند ، می‌گذارد ، از او زیبایی‌هایی را که طبیعت ندارد ، نیکی‌هایی را که منطق نمی‌فهمد ، قداستی را که از جنس این دنیا نیست الهام می‌گیرد ، می‌آموزد ، می‌نوشد ، در ذات خود حلول می‌دهد ، به وجدان محتاج و تشنه‌اش می‌کند ، به او ایمان دارد ، بر او نماز می‌برد ، غرور پولادینش را - که سر به هیچ اقتداری فرود نیاورده است - مفرورانه بر قامت والای او می‌شکند و اسماعیل نان ، مقام ، جان و حتی نام خویش را ، در مهراب خاطر او ، به تیغ بیتابی ، قربانی می‌کند ، و پس از طواف " یکتوئی " ، نماز " یکتائی " ، سعی " بی توئی " ، آنگاه ، هجرت بسوی او ، گذشته از " شور شناختش " ، " شعور فهمیدنش " ، رسیده تا آخرین منزل حش ، در " منی " عشق او ، " جشن خون " خویش را می‌گیرد و در پای او ، تا بام بلند " شهادت " صعود می‌کند ، و به معراج مرگ سرخ می‌رود ، و از سدره المنتهی " ایثار " می‌گذرد ، و برای حیات دیگری ، در خون خود خوطه می‌خورد و در گودی قتلگاه خویش سرفرو می‌برد و بر دو پهلوش ، دو شهر شوق ، از اخلاص و ایثار ، می‌روید و به سوی خدا پیر می‌گشاید !

هرکسی توتمی دارد و توتم هرکسی " ذکر " آدم بودن او است ، یادگار بهشت آدم ، یادآور هبوط و نالان غربت کویر .

هرکسی توتمی دارد و توتم هرکسی خویشاوند آن من بهشتی او است ، بازمانده آن منی که در " زندگی " به " شهادت " رسیده است ، در هیاهوی زاغان پلید و حریص و لجن خوار " روزمرگی " ، خاموش گشته است و در

نمایش مهوع زمین و آتش بازی فریبنده، زمانه، فراموش شده است. هرکسی توتمی دارد و توتم هرکسی یادآور آن است که روزی او نیز آدمی بوده است و نشانه آن که هنوز می‌تواند بپرسند، می‌تواند خود برای دیگری باشد، می‌تواند عشق بورزد، از سود و صلاح و واقعیت فراتر رفته است و می‌تواند معنی ارزش، حقیقت و آرمان را فهم کند. حتی می‌تواند تا "ایبار" اوج گیرد.

بهرحال، هرکسی توتمی دارد، و توتم من "قلم" است. هر قبیله‌ای توتمی می‌پرستد، که روح جد نخستین همه افراد قبیله در او حلول کرده است، در او زنده جاوید است، روح قبیله در او جسم گرفته است، کس او، خوردن او، بر افراد قبیله اش حرام است، بر قبیله‌های دیگر حرام نیست، آنها بیگانه اند، آنها توتمی دیگر دارند، از خون و خاک و نژاد و تبار توتمی دیگرند، فروختن و مبادله و بدن بسم و دوشیدن شیر و کندن پوست و کشتن و خوردن هر توتمی بر افراد قبیله اش حرام است، توتم خدای قبیله است، رب النوع قبیله، ساموس قبیله، تجسم روح و شرف و قداست و حقیقت و شخصیت و جلی ذات و نژاد و تبار و وحدت و اصالت و جوهر انسانی مشترک و ماهیت ماورائی مشترک تمامی قبیله است.

وقلم توتم قبیله من است. خدای همه قبایل، خدای همه عالمیان بدان سوگند می‌خورد، به هرچه از آن می‌تراود سوگند می‌خورد، به خون سیاهی که از حلقومش می‌چکد سوگند می‌خورد.

قلم خویشاوند آن من راستین من است ، عطیه روح القدس من است ،
 زبان دفترهای خاکستری و سبز من است ، همزاد آفرینش من ، زاد هجرت
 من ، همراه هیبوط من و ایس عربت من و رفیق تبعید من و مخاطب نوع
 چهارم من و همدم خلوت تنهایی و عزلت من و یادآور سرگذشت و یادآور
 سرشت و بازگوی سرنوشت من است ، روح من است که جسم یافته است ،
 " آدم بودن من " است که سیتی شده است .

آن " امامت " است که نه من عرصه شده است !

آه که جد سحر و سکین است ! رمن در کسندن باز سکین می شکند ،
 کوهها بد را می آسند و آسمان می شکافت و فرو می ریزد .

ظلم نوبه صلوات من است ، روح " ما " در آن یکی شده است ، " ما "
 در آن بهم آمیخته ام ، با هم زندگی می کنیم و بیکدیگری می رسم ،
 علیرغم زندگی - که متلاشی می کید - و زمان - که جدائی می افکند -
 و خود پرستی - که بیگانگی می آورد - و ترس - که هر کسی را به خود
 می گریزند - و عقل - که رشته ها را می گسلد - و تنها می کند . . .

. . . قلم توتم من است ، او نمی گذارد که فراموش کنم ، که فراموش
 شوم ، که با شب خو کنم ، که از آفتاب نگویم ، که دیروزم را از یاد ببرم ،
 که فردا را بیاد نیارم ، که از " انتظار " چشم پوشم ، که تسلیم شوم ،
 نومید شوم ، به خوشبختی رو کنم ، به تسلیم خو کنم ، که . . . !

قلم توتم من است ، او در انبوه قیل و قال های روزمرگی ، هیاهوهای

بیهودگی ، کشاکش های پوچی ، پلیدی های زندگی ، پستی های زمین ،
 بیرحمی های زمان ، خشونت خاک و حقارت وجود . . . شب و روز ، دردستم ،
 بر روی سینه ام ، پرشور و ملتهب و بی امان ، این کلمات خدائی را در خونم ،
 در قلبم ، در روحم ، یادم ، خالم ، خاطره ام ، وجدانم و خلقتم میریزد که :
 خدا گونگی ، بهشت ، آدم ، تنهائی ، حوا ، شیطان ، عشق ،
 عصیان ، بیائی ، هیوط ، کویر ، غربت ، رنج ، " امانت " ، رسالت ،
 انتظار ، اس ، اسارت ، حیر ، خودآگاهی ، قیام ، تشیع ، خلافت ،
 ولایت ، امان ، مصلحت ، حقیقت ، سنت ، آیه ، نقیه ، تقلید ،
 جهاد ، اجتهاد ، شهادت ، ایثار ، مردم ، عطش ، طواف ، هجرت ،
 عب ، احرام ، حج ، عرفات ، مسعر ، منی ، ذبح ، معبد . . .

قلم نون من است ، نوم ما است ، به قلم سوگند ، به خون سیاهی
 که از حلقومش می چکد سوگند ، به رشحه خونی که از زبانش می تراود
 سوگند ، به صجه های دردی که از سینه اش برمی آید سوگند . . . که
 توتسم مقدسم را نمی فروشم ، نمی کشم ، گوشت و خورش را نمی خورم ،
 به دست زورش تسلیم نمی کنم ، به کیسه زرش نمی بخشم ، به سر انگشت
 تزویرش نمی سپارم ، دستم را قلم می کنم و قلمم را از دست نمی گذارم ،
 چشمهایم را کور می کنم ، گوشهایم را کر می کنم ، پاهایم را می شکم ،
 انگشتانم را بند بند می برم ، سینه ام را می شکافم ، قلبم را می کشم ، حتی
 زبانم را می برم و لبم را می دوزم . . .
 اما قلمم را به بیگانه نمی دهم .

به جان او سوگند که جانم را فدیهاش می‌کنم ، اسماعیلیم را قربانیش
می‌کنم ، به خون سیاه او سوگند که در غدیر خون سرخم غوطه می‌خورم ، به
فرمان او ، هر جا مرا بخواند ، هر جا مرا براند ، هر چه از من بخواهد ، در
طاعتش درنگ نمی‌کنم .

قلم توتّم من است ، امانت روح القدس من است ، ودیعهٔ مریم پاک
من است ، صلیب مقدس من است ، در وفای او ، اسیر قیصر نمی‌شوم ،
زر خرید یهود نمی‌شوم ، تسلیم فریسیان نمی‌شوم ، بگذار بر قامت بلند و
راستین و استوار قلمم ، به صلیب کشند ، به چهار میخم کوبند ، تا او که
استوانهٔ حیاتم بوده است ، صلیب مرگم شود ، شاهد رسالتم گردد ، گواه
سهادتم باشد ، تا خدا سید که به نامحوثی . بر قلمم یا لا بر صدام . تا
خلق بداند که به گامحوثی بر سفرهٔ کوش حرام توتّم بنسبدم . تا رور
بداند ، زر بداند و رور بداند که امانت حدارا ، فرعونیان نمی‌تواند از
من گرفت . ودیعهٔ عشق را قسارونان نمی‌توانند از من خرید و یادگار
رسالت را بلعمیان نمی‌توانند از من ربود . . .

... هر کسی را ، هر قبیله‌ای را توتّمی است ، توتّم من ، توتّم قبیلهٔ
ن قلم است .

قلم زبان خدا است ، قلم امانت آدم است ، قلم ودیعهٔ عشق است ،
هر کسی را توتّمی است ،

و قلم توتّم من است .

و قلم توتّم ما است .

مشهد - ۱۳۴۷